

دانلود کتاب



گیلگمش

نویسنده : جرج اسمیت

جرج اسمیت



کهن ترین حماسه بشری

ترجمه : لوحه های میخی جرج اسمیت

ترجمه : به آلمانی گئورک بورکهارت

مترجم : دکتر داوود منشی زاده

فهرست کتاب

۳	تاریفیه این اخسانه
۵	فلاصه پیش گفتار، بورکهارت
۶	ویژه ای بر اخسانه گیلگمش پهلوان
۱۲	لوح اول :
۱۸	لوح دوم :
۲۰	لوح سوم :
۲۳	لوح چهارم :
۲۶	لوح پنجم :
۲۹	لوح ششم :
۳۴	لوح هفتم :
۳۶	لوح هشتم :
۳۹	لوح نهم :
۴۴	لوح دهم :
۵۴	لوح یازدهم :
۶۲	لوح دوازدهم :

تاریخچه این افسانه

در سال ۱۸۵۴ در قصر بلور هاید پارک لندن، موزه ای دایر شد و در آن دو تالار و جلوخان عظیمی را از جلال و شکوه شرق قدیم (آشور) در معرض نمایش گذاشتند: تالار تشریفات و دربار شاهانه، گاوهای بالدار با سر انسان با کاشی های رنگی براق، گیلگمش پهلوان پیروزمند، آن که از سختی ها شادتر می شود، در حالی که شیری را می کشد، تصاویر شکار و جنگ، همه از بیست قرن پیش، از سلطنت آشور بانیپال.

این نمایشگاه را **اوستن هنری لایار** Austen Henry Layard ترتیب داده بود، که در سال ۱۸۳۹ بی پول و تنها به همراهی مستخدمی، خود را به موصل رسانیده بود. سه سال قبل از ترتیب نمایشگاه قصر بلور لندن، معاونت وزارت خارجه انگلیس را به او سپرده بودند.

لایار در آن وقت ۳۴ سال داشت. و در سن ۴۳ سالگی وزیر ساختمان های عمومی شد. در مسافرت سال ۱۸۳۹ خود، لایار به محلی می رسد، که **کنستوفون** Xenophon آن را **لاریسا** Larissa می نامد:

جرم عظیم بدون شکلی که با گیاه و علف پوشیده شده و در هیچ جایی آثار دست انسانی را نشان نمی دهد. مگر آن جاها که، باران زمستانی دره هایی بریده و شسته و بدین ترتیب محتویات آن را آشکار کرده.

در میان عرب ها این افسانه شایع بود که در این ویرانه ها اشکال عجیب و غریبی از سنگ سیاه وجود دارد.

تپه نمرود از حیث عظمت و نام، نظر او را بیش از هر جای دیگری جلب کرد، چه نام نمرود در تورات وجود داشت:

او پسران جام کوش و مصرایم و فوط و کنعان * و پسران کوش ... * و کوش نمرود را آورد. او به جبار شدن در جهان شروع کرد * وی در حضور خداوند صیادی جبار بود. از این جهت می گویند مثل نمرود صیاد جبار در حضور خداوند * و ابتدای مملکت وی بابل بود و ارک و اکد و کلنه در زمین شنعار از آن زمین آشور بیرون رفت * و تیتوی و رحبوب عیر و کالح را بنا نهاد. وریسن در میان تیتوی و کالح و آن شهری بزرگ بود *

(سفر پیدایش، باب دهم، ۶ - ۱۴)

چندین سال بعد لایار توانست دوباره به این محل بیاید و به کاوش بپردازد.

پاییز سال ۱۸۴۹ لایار در ساحل مقابل موصل در **کویونجیک** بزرگترین قصر نینوا را پیدا کرد. نینوا دوره جلال و عظمت خود را در سلطنت آشور بانیپال دید. تا آن زمان شهر کوچکی بود، که به نام الهه ی "نین" ساخته شده بود، و پس از آشور بانیپال در زمان سلطنت پسر او "سین شار ایشکون" بود که **هوخشتره** (کواکارس kyaxares) پادشاه ماد این متروپل دنیای قدیم را به تل خاکی تبدیل کرد. نام نینوا در خاطره بشریت با خونریزی ها، ظلم ها، وحشت ها و غارت ها توأم مانده است: بی رحمی سربازان غارتگر آشوری حد و حصر نداشت.

در دو تالاری که بعدها لایار کشف کرد، به کتابخانه ای برخورد. کتابخانه ای مرکب از سی هزار کتاب بر الواح گلی! این کتابخانه را برای آشور بانیپال ترتیب داده بودند، برای قرائت شخص او.

در این کتابخانه الواحی کشف شدند، که از نظر ادبی ارزش فوق العاده یی داشتند. نخستین حماسه بزرگ تاریخ، **افسانه گیلگمش**، پهلوان جلیل وحشتناک – که دو سوم او خدا است و یک سوم او آدمی – در این جا به دست آمد!

الواح جدید را مرد دیگری بنام **هرمز درسام** به دست آورد، که از کلدانیان موصل بود و بعد از آن که لایار کاریر سیاسی خود را شروع کرد، جانشین او در حفاریات نینوا گردید.

قرائت این الواح به وسیله **جرج اسمیت** George Smith صورت گرفت، داستان گیلگمش و رفیق بیابانی او، "انکیدو" را دنبال کرد. ناخوشی و مرگ انکیدو را خواند، ترس گیلگمش از مرگ را دید و این که گیلگمش چگونه به دنبال زندگی می شتابد، تا به آنجا می رسد، که گیلگمش نزد **اوت ناپیشتم** می رود. در اینجا داستان قطع می شود. بایست با کاوشهای جدیدی بقیه الواح گلی را یافت. روزنامه دیلی تلگراف برای کسی که بقیه الواح گیلگمش را پیدا کند، هزار "گینه" جایزه تعیین کرد.

اسمیت به کویونجیک مسافرت کرد و حقیقتا در تصادف اعجاز آمیزی بقیه الواح را بدست آورد. ۲۸۴ قطعه دیگر با خود به انگلستان برد، که شامل داستان اوت ناپیشتم دور (نوح پیغمبر) و شرح طوفان بزرگ بود.

این کهن ترین حماسه بشری را به فارسی برگرداندم، چه قدرت خام طبیعی، نیروی عظیم زندگی انسان به صورت عنصری از آن نمودار و هویدا است. آثار جدایی انسان از عالم کل Cosmos کم تر در آن دیده می شود. انسان مُنتزع (جدا شده) از طبیعت حق زندگی را از خود سلب می کند. کوششهای قرن بیستم شاید قسمت بزرگی در این راه بوده که زمینه ی طبیعی زندگی یی که از زیر پای انسان کشیده شده بود، دوباره به جای خود برگردد.

سعی کردم مطلب و قالب با هم تطبیق کنند. تا چه حد موفق شده ام؟ داوری آن با خواننده عزیز است.

تهران تیر ماه ۱۳۳۳

دکتر د. منشی زاده

جای تاسف است که این حماسه را، که در سادگی و عظمت بایست در زمره ی مهم ترین آثار ادبی جهان حساب شود، جز اهل فن دیگران کمتر می شناسند. ارزش داستان گیلگمش می تواند چنان که بایست تقدیر شود، اگر موضوع تاریخی، چنان چه نیچه می گوید، به معنای بنای یادبود به کار رود، یعنی با آزادی کامل تخیل در قالب واحدی ریخته شود. قالب ریزی موجود فقط از نظری شاعرانه تهیه شده، سعی بر این بوده تا داستان قدیم اصلی با سادگی عناصر بدوی انسانی نمودار شود. هر جا سطور متن میخی، موجود بوده، ترجمه دقیق آن ذکر شده.

برای آشنایی با جهان بینی شرق قدیم با نظر به حماسه گیلگمش به این اثر نویسنده رجوع کنید : ...

تغییر شدید ازمنه ی (جمع زمان) افعال که توجه خواننده را فوراً جلب می کند، به عمد چنان که در متون اصل بوده، نگهداشته شده.

این داستان برای همه کسانی نوشته شده که پیوسته از بازیهای کهنه اما جوان تخیل لذت می برند. تخیلات شاعرانه، انسان را از بند رنج می رهانند.

Georg Burckhart

وجیزه ای (خلاصه ای) بر افسانه گیلگمش پهلوان

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود و واقع شد که چون از شرق کوچ می کردند همواره یی در زمین شنعار یافتند و در آنجا سکنی گرفتند.

(شنعار، اسم عبرانی دشت آرام است که در میانه رود فرات و دجله واقع بود.

مهمترین شهرهای شنعار در جنوب عراق کنونی در دهنه فرات بوده،

از آنهاست شهر اور که ویرانه آن امروز ابوشهرین نام دارد،

اورک (ارچ) که امروزه ویرانه آن ورکه خوانده می شود،

اریدو، لارسا، لاگش، کلنن ... لغت نامه دهخدا)

سه هزار سال پیش از آن که مردی به نام عیسی بن مریم دورانی تازه در تاریخ حیات انسانی پدید آورد، در دره های دو رود بزرگ دجله و فرات تمدنی بزرگ، چون شاهرگ هایی عظیم، مناطق بزرگ انسان نشین قدیم را به یکدیگر ربط داده بود و عناصر زنده ای که میراث بزرگ جامعه ی کهن سومری بود، چون عواملی جاندار، در بنای حیات فرهنگی مللی که چندی بعد عرصه دار صحنه ی تاریخ گردیدند، نقشی بس شگفت داشت.

شعر، فلسفه، دین، نجوم، هندسه و تاریخ در دره های بارآور این دو رود، با حکمت بالغه ی مردمی که اکنون از آنان، در روزگار ما، جز الواحی چند به نشانه ی تلاش بزرگ آنان، باقی نماده است، شکفت و چون میراثی ارجمند از برای آیندگان به یادگار ماند. پیش از آنکه تاریخ حقوق انسانی با عنوان "قوانین حمورابی" دو هزاره قبل از میلاد آشنا گردد، مردی دونکی نام، در سه هزاره پیش از میلاد مبانی اصلی حقوق و قوانین حمورابی را پایه نهاده بود. و پیش از آنکه قوم یهود در بیابانهای گسترده ی فلسطین با سرنوشت پنجه درافکند و ایوب با سرود غم انگیزش تراژدی حیات انسانی را بسراید، ایوبی سومری، درد انگیز و جان فرسا، به رغم سرنوشت خویش گریسته بود!

فرهنگ و خط و زبان سومری، با یاری اقوامی که در کمین بازیابی و پذیرش مدنیت بین النهرین بودند، در تمام امکنه ی گسترده ی جهان قدیم انتشار یافت. خدایان بابل و نینوا و اساطیر دینی آنها، در اغلب حالات، همان خدایان و اساطیر سومری است که تغییر شکل یافته است. ارتباط فی مابین زبانهای بابلی و آشوری از یک سوی، و زبان سومری از

جهت دیگر، نظیر ارتباطی است که بین دو زبان فرانسه و ایتالیایی از یک سو و زبان لاتین از سوی دیگر وجود دارد.

در آن هنگام که تمدن سومریان به قدر کفایت، قدمت پیدا کرده بود، (یعنی در حدود ۲۳۰۰ پیش از میلاد) شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند. شاعران، داستانی درباره ی آفرینش و بهشت و نخستین طوفان سهمناکی که در نتیجه ی گناه کاری یکی از پادشاهان قدیم پدید آمد و آن بهشت را در خود غرق کرد، تالیف کردند. این داستان را بابلیان و عبرانیان گرفتند، بعدها به صورت پاره ای از معتقدات مسیحی و اسلامی درآمد. انجام این امور که جزء دقایق فکری انسان به شمار می رفت، در حیطه قدرت و اختیار کاهنان بود، همانان که همه ی مسائل خاصه ی مملکتی را به سامان می رسانیدند، نخستین پایه گذاران تاریخ و فلسفه نیز به شمار می آیند. کاهنان سومری که در فن کتابت تخصص داشتند، علوم سومر و آكد را مخصوص به خود می دانستند و چون تنها به نگهداری و ترجمه ی متون قدیم راضی نبودند، با استفاده از آثار گذشته ی خود به تنظیم ادعیه (جمع دعا) و سرودهای مذهبی، داستانهای حماسی و افسانه ها، معالجات سحرآمیز یا طبی، طالع بینی و اخترشناسی و همچنین مسائل ریاضی پرداختند، و از همین رهگذر، این معتقدات، در همه ادیان ملل و امم مختلف نفوذ کرد.

به این ترتیب، نوک قلم کاهنان سومری به پرداختن داستان بزرگ آفرینش و متفرعات (متعلقات - مشتقات) آن آغاز کرد و از آن میان، داستان شگفت انگیز گیلگمش را نیز بر الواح پخته، نقر (کنده کاری) کرد و این همان است که اینک، چون ارمغان گران قدر و مُرده ریگی (میراث) عزیز، به ما رسیده است.

تا اوایل قرن نوزدهم، باستان شناسان و محققان فقه اللغة (علوم زبانشناسی) ، تحقیق در مدنیت های گمشده را با اسامی و داستانهای تورات مورد نظر قرار می دادند، و تنها ماخذ بزرگ ادبی که در کار مطالعه ی گذشته ی کهن جهان مورد استفاده قرار می گرفت، کتاب مقدس، خاصه اسفار مهمه ی (بیابان) خروج و آفرینش آن بود. ولی حفریات و کشفیاتی که باستان شناسان طی این سده از خرابه های سیپار و نینوا و تل العبید به عمل آوردند و این حفریات منجر به کشف کتابخانه ی بزرگ آشور بانیپال گردید، ناگهان همه ی آن تصورات کهن را بی بنیاد ساخت.

جرج اسمیت یکی از دانشمندان انگلیسی که هزاران لوح خرابه های نینوا را در موزه بریتانیا مطالعه کرده است، روز سوم دسامبر ۱۸۶۲ نطقی در انجمن آثار تورات که در آن زمان تازه تاسیس شده بود ایراد کرد. این خطابه، بعدها در کار مطالعه و تحقیق متون تورات - خصوصا جنبه های مقایسه و تطبیق آنها و سایر آثار باستانی - راهنمای دانشمندان گردید. اسمیت در سخنرانی خود اعلام کرد که بر روی یکی از الواح کتابخانه کهن آشور بانیپال (پادشاه آشور در قرن هفتم پیش از میلاد) داستان طوفانی را خوانده است که شباهت بسیاری با داستان طوفان "سفر تکوین" تورات دارد.

اعلام این موضوع، شور و هیجانی در محافل علمی برانگیخت و روزنامه دیلی تلگراف که در لندن انتشار می یافت بی درنگ مبلغی جهت اعزام یک هیئت باستان شناسی به نینوا اختصاص داد.

اسمیت پس از مطالعه ی الواح دیگری از کتابخانه آشور بانیپال، دریافت که داستان طوفان، در واقع جزئی از یک منظومه ی مفصل و طولانی است که بابلیان باستانی، آن را "مجموعه گیلگمش" می نامیده اند. کاتبان روزگار کهن، این منظومه را به دوازده سرود یا فصل تقسیم کرده بودند و هر سرود سیصد سطر داشته. هر یک از سرودها در کتابخانه آشور بانیپال به روی لوحه ی جداگانه ای نقر شده بود، اما آنچه در این میان حایز اهمیت است آن که، نسخی که از مجموعه ی گیلگمش در کتابخانه ی مذکور به دست آمده گذشته کهنی داشته است. تاریخ و ادبیات و نفوذی که معنویت دنیای قدیم در ممالک تحت سلطه ی آشوری ها داشته، در زمان **حمورابی** دوران طلایی خود را آغاز کرده است. داستان نویسی و علم اساطیر که معمولا با مذهب سر سازش دارد، در زمان وی مورد توجه قرار گرفت. منظومه معروف خلقت، در همین دوره تنظیم یافته است. منظومه گیلگمش نیز که

اینک به زبان بابلی زمان حمورابی و زبان اقوام هیتی و سومری و هوری، نسخی از آن بدست آمده است، و به خصوص اکتشافات **بغارکوی** موید این ادعاست، در زمان حمورابی تنظیم شده و مدون گردیده است.

هنوز نمی دانیم که ماخذ اصلی داستان شگفت آفرینش از کدامین دیار است، از سومر یا بابل، از بنی اسرائیل یا یک قوم سامی نژاد دیگر، تنها آنچه حقیقتی بزرگ است این که، منظومه گیلگمش یکی از زیباترین و کهن ترین محصولات فکر بشر در تمام خطه ی مشرق زمین به شمار می آید، و هم آن است که ماخذ اصلی آن همه افسانه های مشابهی می تواند باشد که در تورات و ادیان دیگر آمده است. یهود، مزدینان، زروانیان، هندی ها، فریژی ها و بسیاری دیگر از مللی که قدمتی در تاریخ داشته اند، به نحوی از داستان آفرینش و طوفان و متفرعات آن متأثر گردیده اند. در سال ۱۹۱۵، **لانگدون S.Langdon** قسمتی از مجموعه الواح نیپور را که متعلق به موزه ی دانشگاه پنسیلوانیا بود انتشار داد. این متن به سومری نوشته شده و در حدود دو هزار سال پیش از میلاد، نظم یافته بود. به نظر لانگدون این قسمت منظومه درباره بهشت، هُبوط (فرود آمدن - نازل شدن) آدم و طوفان بود، و نقصی که در متون بین النهرین راجع به جریان خلقت و هبوط آدم مشاهده می شد، به این ترتیب مرتفع گردید.

تفحصات تحت الارضی و باستان شناسی به دنبال مطالعات دیگری که روی الواح مکتشفه ی کتابخانه آشور بانیپال به عمل می آمد، ناگهان وجود طوفان تاریخی را در تائید آنچه در الواح سومری و بابل گفته شده بود تشخیص داد. در آن هنگام که **وولی** به سال ۱۹۲۶ در خرابه های اور Our کاوش می کرد، در عمق زیادی از سطح زمین به طبقه یی از گل رسوبی به ضخامت دو متر و نیم رسید که بنا به گفته او، پس از یک فیضان (لبریز شدن) عظیم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسل های متوالی خاطره آن به نام طوفان بر جای مانده است. در زیر این طبقه رسوبی، بازمانده های تمدن پیش از طوفان دیده می شود. حفاریات کیش Kish نیز که تحت نظر **لانگدون واتلین Watllin** انجام می شد نتایجی مشابه آنچه در اور بدست آمده بود داده. **دمرگان Demorgan** این حادثه را با باران های سیل آسا و طغیان هایی که در اواخر عهد چهارم زمین شناسی ایجاد گردیده است، مصادف می داند.

به هر ترتیب، این حوادث، در نسلی که پس از گذشت چند قرن دوباره گرد هم آمده و زیسته اند، موجد (ایجاد کننده - پدید آورنده) آثار گران بهایی گردیده است که نمونه ی درایت و گسترش خیال و شگفتگی اندیشه انسانی است. و در همین هنگام است که کاهنان مورخ با استناد به این روایات، بر آن شدند تا گذشته یی چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتی های مدنیت سومری کافی باشد. از پیش خود فهرستی برای نام شاهان جعل کردند و تاریخ سلسله هایی را که پیش از طوفان در سومر حکومت کرده اند تا ۴۳۲ هزار پیش از میلاد عقب راندند، و برای دو تن از ایشان - به نام **تموز** Tammus و گیلگمش داستان های شگفت انگیزی ساختند و این دو داستان در آینده، آنچنان منتشر شد که **تموز** به صورت یکی ازخدایان صاحب جاه بابلی، و سپس به صورت **ادونیس** Adonic یونانیان درآمد، و گیلگمش بعدها قهرمان بزرگ ترین افسانه و منظومه بابلی شد.

(توفان = شور و غوغا و فریاد - خروش دریا و تند باد و طوفان

تَعَت (صفت) فاعلی از توفیدن به معنی فریاد کننده. غران.

ولی طوفان عربی از ریشه دیگری است.

طوفان = باران سخت - سیل غرق کننده لغت نامه دهخدا)

از میان آثاری که از ادبیات سومری و بابلی به جای مانده است، چنان که گذشت، جامع ترین و زیباترین آنها داستان گیلگمش پهلوان است. دوازده لوح شکسته که در کتابخانه ی آشور بانیپال به دست آمده و اکنون در موزه انگلستان نگهداری می شود جالبترین اثر ادبی بین النهرین، یعنی حماسه ی گیلگمش را در بر دارد. این حماسه نیز مانند **ایلیاد** هومر، مجموعه یی از داستان هاست که پیوستگی متینی با یکدیگر دارند و تاریخ بعض (برخی از) آنها به ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد می رسد.

از ۶ پاره ی : گیلگمش در سرزمین زندگانی – گیلگمش و گاو آسمانی – طوفان – مرگ گیلگمش و **آگای کیش** – گیلگمش و **انکیدو** و جهان زبرین (فوقانی)، دو تکه ی توفان و افسانه آفرینش آن، به تفصیل در آثار ملل دیگر آمده است.

قصیده سومری گیلگمش و گاو آسمانی و همچنین مرگ گیلگمش ناقص است. به طور اجمال، بعض حوادث متنوع و گوناگون حماسه گیلگمش که بیشتر درباره ی شخصیت اوست، از اصل و منبع سومری است، حتی بعض وقایعی که در حماسه ی سومری گیلگمش مشابه ندارد، از سایر اساطیر و حماسه های سومری اقتباس شده است.

تفاوت عظیم گیلگمش و دیگر افسانه های بابلی، شخصیت و غم بزرگ انسانی اوست. در این داستان، گناه و طمع و فقر و احتیاج انسان، چون لغت نامه ی بزرگ حیات در برابر سرنوشت است. این افسانه، از نظر توجه به انسان و شدت تاثیر در ادبیات بابلی بی مانند است. تردید و نابسامانی انسان و عشق به حیات و تلاش بی فرجام انسانی که ناکامی در سایه روشن لبخندهای زهرآلود توفیق در پی استهزای اوست، چون موجی گران داستان گیلگمش را فرا گرفته است.

تهران ۱۵/۱۰/۴۰ حمید حمید (به نقل از کتاب هفته، شماره ی ۱۶)

لوح اول

خداوندگار زمین همه چیز را می دید. با هر کسی آشنایی می جست و توانایی و کار همه را می شناخت. همه چیز را درمی یافت. از درون زندگی و رفتار مردم باخبر بود. رازها و نهفته ها را آشکار می کرد. دانایی هایی به عمق بی پایان بر او کشف شد. از زمان پیش از طوفان بزرگ آگاهی می گرفت. راه درازی به دور دست ها رفت. سرگردانی طولانی او پر از رنج ها بود و سفر او پر از سختی ها. همه مشقت ها را رنجیده با قلم میخی نویسانید. آثار بزرگ و مصائب وی بر سنگ سخت نقر شدند.

گیلگمش، پهلوان پیروزمند، گرداگرد اوروک حصار می کشد. در شهر دیواردار، پرستشگاه مقدس، مانند کوهی بلند بود. پایه ی بنا محکم و استوار است، چنان که گویی از سرب ریخته. در پناه خانه جلیلی که خدای آسمان در آن منزل دارد، انبار گندم شهر زمین پهناوری را فراگرفته. قصر شاه با سنگ های نمای خود در روشنی می درخشد. پاسبانان همه ی روز را بر دیوارها ایستاده اند. همچنین شب را نگهبانان پاس می دارند. یک سوم گیلگمش آدمی است و دو سوم او خداست. شهریان با ترس و آفرین در نقش پیکر او می نگرند. در زیبایی و قدرت هرگز مانند او دیده نشده. او شیر را از پناه بیرون می رماند. یال او را می گیرد و با زخم کارد می کشد. گاو نر وحشی را با کمان تند و زورمند خود شکار می کند.

در شهر سخن و کلام او قانون است. اراده ی شاه هر پسری را بیش از فرمان پدر است.

پسر هنوز پا به مردی نگذاشته ؛ در خدمت شبان بزرگ شهر است، یا صیاد است، یا جنگی، یا نگهبان رمه ها، یا سرپرست ساختمان ها، یا دبیر، یا آن که خادم معبد مقدس است.

گیلگمش خستگی ندارد، از سختی ها شادتر می شود. زورمندان، بزرگان، دانایان، پیر و جوان، توانایان و ناتوانان باید برای او کار کنند. جلال اوروک بایستی، بیش از همه سرزمین ها و شهرها درخشش کند.

گیلگمش معشوقه را نزد محبوب راه نمی دهد. دختر مرد توانا را به پهلوان وی راه نمی دهد. ناله های آنها به درگاه خدایان بزرگ، خدایان آسمان و خداوندان اوروک مقدس، بلند شد:

" شما، گاو نر وحشی آفریدید و شیر بالدار، گیلگمش، سلطان ما، از آنها نیرومندتر است. وی همتای خود را نمی یابد، قدرت او بر سر ما بسیار زیاد است. او معشوقه را نزد محبوب راه نمی دهد و دختر پهلوان را به مرد خود راه نمی دهد."

خدای آسمان، انو، ناله های ایشان را شنید. ارورو، الهه ی بزرگ قالب پرداز را فرا خواند:

"تو، ای ارورو، به همراهی مردوک پهلوان، آدم و جانوران را آفریدی. حال نقشی بساز که با گیلگمش برابر باشد. موجودی قوی مانند او، و معذالک فقط جانور صحرایی نباشد. وقتی که زمان او فرا می رسد، این نیرومند به اوروک بیاید. باید با گیلگمش رقابت کند، پس اوروک آرام خواهد شد!"

چون ارورو این را شنید، در خیال خود موجودی آفرید. چنان که انو، خدای آسمان، می خواست. دست های خود را شست. گل به دست گرفت و با آب دهان مادر – خدایی خود، آن را تر کرد.

انکیدو را سرشت، پهلوانی آفرید با خون و دم نی نیب، خداوند پرخاشگر جنگ.

اینک وی در آن جاست، موی بر تمام بدن او رُسته، تنها در دشت ایستاده. موی سر او مانند گیسوان زنان چین خورده و فرو ریخته، از سر او مانند گندم رسته. از سرزمین و مردم آن هیچ نمی داند. تن را با پوست جانوران پوشیده. مانند سوموگان، خدای کشتزارها و گله ها، وی با غزال ها، علف مرغزار می خورد. با جانوران بزرگ از یک آبشخور آب می آشامد. با چین و شکن های آب در نهر دست و پا می زند.

صیادی در همان آبشخور تور گسترده بود. انکیدو برابر آن مرد می ایستد. مرد می خواست گله خود را آب دهد. روز اول، روز دوم، روز سوم انکیدو با حالت تهدید آمیزی در کنار آبدان ایستاده. صیاد او را می بیند، صورت او بهت زده است. با گله ی خود به آغل برمی گردد. خشمگین می شود، پریشان است، با نگاه تیره یی از غیض فریاد می

کشد. درد قلب او را فرا می گیرد، چرا که می ترسد: آن که دیده بود، مانند غول کوهسار بود!

صیاد به آواز بلند با پدر خود می گوید: "پدر، مردی از کوهستان دور آمده شبیه به فرزندان آنو. قدرت او عظیم است، دائما در دشت می چرخد. با جانوران با هم در کنار آبشخور ما ایستاده. هیئت او ترسناک است. جرئت نمی کنم نزدیک او بروم. چال - تله یی که کنده بودم، پر کرده. دام هایی، که گسترده بودم، خراب کرده. همه ی جانوران صحرا را از دست من گریزانده.

پدر به پسر خود، به صیاد، گفت:

"برو به اوروک، نزد گیلگمش! از قدرت بند ناکردنی این موجود وحشی بر او داستان کن. زن زیبایی از او خواستار شو، که خود را نثار ایشتر، الهه ی عشق، کرده باشد. و او را با خود بیرون ببر! وقتی گله به آبشخور رفت، جامه ی او را بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می شود. جانورانی که در صحرا با آنها بار آمده."

صیاد، کلام پدر را شنید و رفت. راه اوروک را پیش گرفت، به جانب دروازه شتافت، به درگاه پادشاه رسید و در پیش او به خاک افتاد. بعد دست خود را بالا برد و به گیلگمش چنین گفت:

"از کوهستانهای دور مردی آمده، بنیه ی او قوی است مانند سپاه آسمانی. قدرت او در سراسر دشت عظیم است، و دائما در صحرا می چرخد. پاهای او پیوسته با گله در کنار آبشخوراند. نگریستن در وی وحشتناک است، دلم نمی خواهد نزدیک او بروم. نمی گذارد من چال تله ی خود را بکنم، تور پهن کنم، دام بگسترم. چاله های مرا پر کرده، جانوران صحرای مرا از دست من گریزانده."

گیلگمش با او، با صیاد، چنین گفت:

"صیاد من، برو و زن زیبایی از پرستشگاه مقدس ایشتر با خود ببر نزد او بکشان. وقتی با گله به آبشخور آمد جامه ی زن را از تنش بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می شود. جانورانی که در صحرا با آنها بار آمده."

صیاد گفته او را شنید و رفت. زن زیبایی از پرستشگاه ایشتر برداشت و به راه افتادند. و استر را از کوتاه ترین مسافت راندند. روز سوم رسیدند و در صحرای معهود (پیمان کرده شده) قرار گرفتند. صیاد و زن نزدیک آبشخور اقامت کردند. یک روز، یک روز دومی در همان محل ماندند. گله می آمد و از آبشخور آب می آشامید. جانوران آبی در نهر می جهند و می جنبند. انکیدو، زاده ی نیرومند خدای آسمان، نیز در آن جاست. وی با غزال ها علف می خورد. با جانوران بزرگ با هم آب می آشامند. خوشحال و خندان در چین و شکن آبهای نهر دست و پا می زند.

زن مقدس او را دید، آدم پر از قدرت را، موجود وحشی را، مرد کوهستانی را. او در صحرا گام می زند، اطراف را می پاید، نزدیک می شود.

"ای زن، خود اوست! کتان سینه خود را بگشای، کوه شادی را نمایان کن، تا از نعمت تو بهره گیرد. همین که تو را ببیند، به تو نزدیک می شود. اشتیاق را در او بیدار کن، او را در دام زنانه بیار! او نسبت به جانوران بیگانه می شود. جانورانی، که در صحرا با او بار آمده. سینه او سخت بر سینه تو خواهد آرمید."

پس آن زن کتان سینه ی خود را گشود. کوه شادی را نمایان کرد، تا وی از نعمت او بهره گیرد. درنگ نکرد، تمایل او را دریافت. جامه فرو افتاد. او دید و زن را بر زمین انداخت. زن اشتیاق در او بیدار کرد: دام زنانه ی او. سینه ی او سخت بر سینه ی کنیزک مقدس خدا آرمیده.

آنها تنها بودند. شش روز و هفت شب **انکیدو** با آن زن بود و در عشق با هم یکی بودند.

انکیدو سیراب از نعمت زیبایی او چهره خود را بلند کرد و گرداگرد دشت نظری انداخت. جانوران را می جست. همین که چشم غزال ها به او می افتد، با جست و خیز می گریزند. جانوران صحرا از او می رمند.

حیرت، انکیدو را فرا گرفت. بی حرکت ایستاد. گویی او را بسته اند. به جانب زن برمی گردد و پیش پای او می نشیند. نظر در چشم او می دوزد و چنان که او می گوید، گوشهای وی می شنوند:

"انکیدو، تو زیبایی. تو، مانند خدایی هستی. چرا می خواهی با جانوران وحشی در صحرا بتازی؟ با من به اوروک بیا، به شهر دیواردار. به پرستشگاه مقدس بیا، به منزل انو و ایشتر! نزدیک قصر درخشانی بیا، که گیلگمش، پهلوان کامل، در آنجا منزل دارد. زورمند مانند گاو نر وحشی در نهایت قدرت فرمانروایی می کند، همتای او را در میان مردم نخواهی یافت."

وی چنان می گفت و او از شنیدن آن لذت می برد.

انکیدو به کنیزک ایشتر می گوید:

"زن من برخیز! مرا به منزل مقدس انو و ایشتر ببر، آن جا که گیلگمش، پهلوان کامل، به سر می برد. در آنجا، که او فرمانروایی می کند، آن گاو نر وحشی، نیرومند در میان مردم! می خواهم او را به جنگ طلب کنم. با آواز بلند می خواهم، آن نیرومند را بخوانم، در میان اوروک فریاد بکشم: "من خودم زورمند تر از همه ام." اینچنین وارد می شوم و سرنوشت را برمی گردانم. من در دشت زاده ام، قوت در قعر اعضای من است! با چشم های خود باید ببینی، چه می کنم؛ چگونه خواهد شد من می دانم."

زن و انکیدو به شهر می روند و از دروازه گام زنان می گذرند. فرش های رنگارنگ در کوچه ها گسترده، مردم با جامه های سفید و نوار گرد سر، می گردند. چنگ ها از دور می نوازند، آواز نی لبک ها به گوش می رسد. شب مانند روز، جشن برپاست. دختران خوش اندام می رقصند و می گذرند، در حالی که نعمت بزرگی، در قعر اندام آنهاست. با هلهله و غریو، پهلوانان خود را از حرم بیرون می کنند.

زن مقدس پیشاپیش به سوی معبد ایشتر قدم برمی دارد. از انبار مقدس جامه ی بزمی می گیرد. با جامه ی مجلل، انکیدو را تزیین می کند. با نان و شراب از محراب الهه ی معبد، وی را تقویت می کند.

زن پارسایی، پیشگویی، نزدیک می شود و با وی پنین می گوید:

"انکیدو، باشد که خدایان بزرگ تو را زندگی دراز بخشند! می خواهم، گیلگمش، مردی که از سختی ها شادتر می شود، به تو نشان بدهم؛ تو، باید در او بنگری و در چهره وی نگاه کنی: چشم او مثل آفتاب می درخشد. با عضلاتی از آهن. قامت بلند او بالا کشیده.

پیکر او قدرت های فزونی را در بند دارد. وی نه شب خستگی دارد، نه روز. مانند آدد، خدای رعد و برق وحشت می آورد. شَمَش، خدای آفتاب، او را دوست می دارد. اِنا، خدای ژرفاها، او را دانا می سازد. سه گانگی خدایانه، او را پادشاه برگزیده، و خرد او را تیز کرده. پیش از آن که تو از کوهستان فرو آیی، و از دشت نمودار شوی، گیلگمش در خیال تو را دیده بود. در اوروک وی را تصویر خوابی نمایان شد.

برفاست، خواب را ملکیت کرد و با مادر چنین گفت:

"مادر، دیشب خواب عجیبی دیدم: ستاره ها در آسمان بودند، سپس ستاره ها مثل جنگ جویان درخشنده ای بر من ریختند. همه ی این سپاه مانند یک مرد جنگی بود. من می کوشیدم او را از زمین بکنم، اما سنگین تر از آن بود که بتوانم. من می کوشیدم او را از زمین بلند کنم، اما نمی توانستم او را بجنبانم. نفوس اوروک در آن جا ایستاده بودند و این صحنه را می دیدند. مردم در برابر او خم می شدند و پاهای او را می بوسیدند. تو او را به فرزندی پذیرفتی و به برادری در کنار من نهادی."

ریشات، خاتون (اسم ترکی - خانم، بانو) مادر، تعبیر خواب می کند. با پسر، با سلطان شهر، چنین خطاب کرد:

"این که تو ستاره هایی در آسمان دیدی، این که سپاه آئو همه مانند یک مرد جنگی بر تو فرو ریختند و تو می خواستی او را بلند کنی، سنگین تر از آن بود که بتوانی، - می کوشیدی تکانش بدهی و نمی توانستی و خود را بر او می فشردی، چنان که بر زنی بفشاری و او را به پای من انداختی، من او را پسر خود خواندم، تعبیر آن چنین است:

زورمندی خواهد آمد، که قدرت او برابر یک سپاه جنگی است. تو را به پیکار طلب می کند، به کشتی. دست تو بالای دست اوست، به پای من خواهد افتاد. من او را به فرزندی می پذیرم، او برادر تو خواهد شد. او در معرکه رفیق تو و دوست تو خواهد بود."

انکیدو، ببین، این است خواب و تعبیر خوابی، که خاتون مادر کرده است.

زن پارسا، زن پیشگو، چنین می گفت، و انکیدو از خانه ی جلیل ایشتر بیرون شد.

لوح ۶۶م

انکیدو از آستانه معبد رد می شود و در خیابان گام می نهد. جمعیت، همین که مرد دشتی را می بینند، حیرت زده می شوند. جثه ی عظیم او از همه بزرگان شهر می گذرد. موی سر و ریش او را هرگز نبریده اند. "پهلوانی از کوهسار آنو" به شهر آمده. راه پهلوانان اوروک را به خانه ی مقدس بسته، مردان در برابر او صف آراسته اند، همه گرد آمده اند. اما نگاه تهدید آمیز او همه را گریزان می کند. خلق در پیش آفرینش اعجاز آمیز خم می شوند، خود را به پای او می اندازند، و مانند کودکی از او می ترسند.

گیلگمش را در معبد مانند خدایی جامه ی خواب گسترده اند، تا پادشاه با ایشتر، الهه ی بارور عشق، بخسبد. گیلگمش از قصر خود می آید و پیش می آید. انکیدو بر درگاه بلند معبد ایستاده و نمی گذارد، که گیلگمش داخل شود. مانند دو کشتی گیر، در دروازه ی خانه مقدس به هم گلاویز می شوند. نبرد آنها در خیابان ادامه می یابد. انکیدو مانند سپاهی بر شبان سرزمین افتاده. این یکی او را مثل زنی می فشرد و می چرخاند، تا خود بر او می افتد. او را بلند می کند و پیش پای مادر می اندازد. مردم با حرمت و حیرت قدرت گیلگمش را می نگرند.

انکیدو با خشم ناگزیر فریاد می کشد. موی سر بزرگ او پریشان و از هم پاشیده است. او از دشت می آمد و برای همین تیغ و مقراض (قیچی) نمی شناخت. انکیدو بلند می شود، نگاهی به رقیب می افکند. چهره ی او تیره می شود، سیمای او گرفته می شود، دست ها بر کفل های خسته فرو می افتند: اشک چشم او را پر می کند.

ریشات، فاتون مادر، دست های وی را می گیرد:

"تو، فرزند منی، من امروز تو را زاده ام. من مادر توام، و این که آنجاست برادر تو است."

انکیدو دهان باز کرد و با فاتون ریشات چنین می گوید:

"مادر، من در نبرد، برادر خویش را یافتم."

گیلگمش با او می گوید:

"تو دوست منی، حال دوشادوش من بجنگ!"

برای حراست سدرهای جنگل دور خدایان، انلیل، خداوند خاک و سرزمین ها، نگهبانی گذاشته بود: خومبابا، تا مردم را برماند. آواز او شبیه به نعره ی طوفان است، درخت ها با دم او می خروشنند، از نفس او بانگ مرگ برمی خیزد. هر که آنجا می رود، به کوهستان سدر، از نگهبان خشم آلود جنگل می ترسد. هر که به جنگل مقدس نزدیک می شود، سراسر پیکر او می لرزد.

گیلگمش با انکیدو گفت:

"خومبابا، نگهبان جنگل سدر، نسبت به شمش، خدای آفتاب ارواح و مردم، گناه ها می کند. چون پاس سدرهای مقدس به او سپرده شده، حد خود را نمی شناسد، از جنگل بیرون می آید، تا مردم را برماند. مانند طوفان نعره کش، درخت ها را به خروش می اندازد. هر که به جنگل نزدیک می شود، می گُشد. هم اگر زورمندی باشد، دست او به زمین می افکند. دل من می خواهد، این موجود وحشتناک را مغلوب کنم. ای رفیق، ما نمی خواهیم، در اوروک بیاساییم، نمی خواهیم، در پرستشگاه ایشتر فرزند بسازیم. ما می خواهیم، در جستجوی مخاطرات و کرده های پهلوانی بیرون برویم. من باز با تو به دشت می تازم."

انکیدو با دوست خود، با گیلگمش، چنین می گوید:

"خومبابا، بایست (باید)، وحشت افزا باشد. آن که بسوی او می رویم. تو می گویی، خومبابا قدرت عظیمی دارد. و ما بایستی برویم و با او بجنگیم!"

گیلگمش با وی، با انکیدو می گوید:

"ای رفیق ما با هم به طرف سدرهای مقدس می رویم. با هم با خومبابا می جنگیم و دشمن خدایان و مردم را با هم می کشیم!"

لوح سوم

انکیدو وارد تالار درخشان شاه می شود. قلب او فشرده است، مانند مرغان آسمان می طپد. اشتیاق دشت و جانوران صحرا در اوست. به آواز بلند درد خود را می گوید، و درنگ نمی کند، دوباره از شهر به جانب صحرای وحش می شتابد.

گیلگمش پریشان است، دوست او رفته. گیلگمش برمی خیزد، سالخوردگان قوم را جمع می کند. دست خویش را بالا می کند و با آزادگان می گوید:

"پس بشنوید، ای مردان، و به من نگاه کنید! من غم انکیدو را می خورم، من برای انکیدو می گریم. مانند زن شیون گری، به آواز بلند عزا فریاد می کشم. تبرزین پهلوی من، گرز دست من، شمشیر کمر بند من، روشنی چشم، این جامه ی بزمی، که قدرت سرشار مرا احاطه کرده، به چه درد من می خورند؟ دیوی بلند شده و همه شادی ها را تلخ کرده. انکیدو رفت، رفیق من بیرون است، در میان جانوران صحرا. بر زن مقدسی که او را به این جا فریفته بود، نفرین می فرستد و به درگاه شَمَش، خدای آفتاب، استغاثه می کند. او بایست، بر فرش های رنگارنگ بیارامد، در قصری سمت چپ من منزل کند. بزرگان زمین بایست، پاهای او را ببوسند. همه مردم در خدمت او باشند. همه ی خلق را به عزای او وادار می کنم. مردم باید، جامه ی سوگواری بپوشند، پاره پاره، گرد گرفته. من پوست شیر پوشیده، به صحرا می تازم، در دشت، در جستجوی او."

انکیدو دست خود را بالا برده، تنها در وسط دشت ایستاده. به صیاد نفرین می کند. به شَمَش استغاثه می کند و می گوید:

"ای شَمَش، عمل ننگین صیاد را دیوان کن! دارایی او را هیچ کن، قدرت مردی را از او بستان! باشد، که دیوها عذابش بدهند. باشد، که مارها پیشاپیش قدم های وحشتناک او برویند!"

وی صیاد را این چنین نفرین می کند، کلام او از قلب پُری بیرون می تراود. سپس بدانجا کشیده می شود، که زن شیوا را نفرین کند:

"زن می خواهم سرنوشت تو را تعیین کنم: باشد، که روزهای عمر تو تمام نشوند. نفرین های من بر فراز سر تو بمانند! کوچه منزل تو باشد، و تو در کنج دیوارها خانه کنی. پاهای تو همیشه خسته و ریش باشند. گداهای، مانده ها، مردم رانده بر رخ تو سیلی بنوازند. - اینک من گرسنگی می خورم و تشنگی آزارم می دهد. چرا که اشتیاق را در من بیدار کردی. من می خواستم بدانم، - و با جانوران بیگانه گشتم. چرا که تو مرا از صحرای خودم به شهر بردی، از این رو باید، نفرین شده باشی!"

آواز دهان او را شَمَش، فدای سوزان آفتاب نیمروز، شنید:

"انکیدو، پلنگ دشت! از چه زن مقدس را نفرین می کنی؟ او تو را از سفره خدایی خورش داد. چنان که فقط به خدایان می دهند، او تو را شراب داد، برای نوشیدن؛ چنان که فقط به شاه می دهند. او تو را جامه ی بزم داد و کمر بند. او گیلگمش آزاده را دوست تو ساخت. گیلگمش بزرگ دوست تو است! او تو را بر فرش های رنگارنگ می نشاند. تو، بایستی، در سمت چپ او، در خانه مشعشع، منزل کنی. پاهای تو را بزرگان سرزمین می بوسند. او همه ی مردان را به خدمت تو می گمارد. در اوروک، در شهر، مردم عزای تو را گرفته اند، جامه های پاره پاره، گرد گرفته، بر تن کرده اند. گیلگمش پوست شیر به دوش می اندازد و به صحرا می شتابد. او به دشت می شتابد. او به دشت می آید، تا تو را بجوید."

انکیدو گفته ی خدای نیرومند شَمَش را می شنید. در برابر خداوندگار قلب او آرام می شد.

ابری از غبار از دور می درخشید. شَمَش با نور سفید آن را روشن می کند. گیلگمش می آید. پوست شیر او مانند زر، برق می زند. انکیدو با رفیق خود به شهر برمی گردد.

دردهای تازه یی قلب انکیدو را فرا می گیرند. آن چه او را آزار می دهد، به دوست خود می گوید:

"خواب های سختی، ای رفیق من، در شب گذشته می دیدم. آسمان نعره می کشید، زمین در جواب می لرزید. من تنها به جنگ نیرومندی می روم. چهره او مثل شب تیره بود. چشم او خیره بیرون می تافت. او مانند سگ بیابانی به نظر زشت می رسید، که

دندانهای خود را به هم بساید. مانند کرکسی، بال های بزرگ و چنگال داشت، مرا محکم گرفت و در مغانی انداخت و مرا در ژرفای وحشتناکی غرق کرد. با سنگینی کوه بر من افتاد. بار تن من مانند صخره ی حجیمی به من می نمود. او هیئت مرا دگرگون ساخت و بازوهای مرا مثل بال پرندگان کرد.

"حال به پایین پرواز کن، پایین تر، در منزلگاه تاریکی، در آن جا، که ایرکالا می نشیند. در آن خانه یی فرو رو، که از آن، کسانى، که وارد بدان می شوند، بیرون نمی آیند. در راهی سرازیر شو، که هرگز از آن برنمی گردند. در راهی، که جاده آن به چپ می پیچد، نه به راست! خورش آن غبار زمین است و غذای آن خاک رس. و مثل خفاش ها و بوم ها با بال و پر پوشیده اند. روشنی نمی بینند و در تاریکی به سر می برند."

در سوراخی در قعر زمین فرو رفتم، کلاه پادشاهی را در آن جا از سرها ربوده اند: آنها، که از روزهای پیش از زمان بر تخت می نشستند و بر سرزمین ها فرمانروایی می کردند، خم گشته اند. در خانه ی تاریکی، که من در آن وارد شدم، پاکان و پیغمبران و جادوگران در آنجا به سر می برند. عزیزان خدایان بزرگ در آن جا به سر می برند. ارشکیگال ملکه ی خاک و زیر خاک در آن جا به سر می برد. در برابر او دبیر زمین زانو زده، با درفش نام هایی در گل می فشرد و برای او می خواند. او سر خود را بلند کرد و بر زمین نظری انداخت.

"این یکی را نیز بر این بنویس!"

ببین خواب من این است!"

گیلگمش با او، با او، می گوید:

"دشنة ی خود را به من ده و او را نثار روح خبیث مرگ کن! من آئینه ی درخشانی را هم روی آن می دهم، تا وی را برماند. فردا می خواهیم برای داور هلاکت بار، اوتوکی، قربانی کنیم، تا بلای هفتگانه را دور کند."

بامداد دیگر، چون آفتاب درخشیدن گرفت، گیلگمش دروازه بلند معبد را گشود، کرسی یی از چوب الاماكو بیرون برد. انگبین در پیاله یی از سنگ سرخ ریخت، کاسه یی از سنگ لاجورد را با روغن پُر کرد، در آنجا قرار داد. — تا خدای آفتاب آنها را بلیسد.

لوح چهارم

و شمش، فدای آفتاب، با گیلگمش چنین گفت:

"با دوست خود برخیز، تا با خومبابا بجنگی! او را نگهبان جنگل سدر کرده اند، از جنگل سدر سربالا به کوه خدایان می رود. خومبابا نسبت به من گناه ها کرده. از این جهت بروید و او را بکشید!"

گیلگمش سخن خداوند را شنید و آزادگان قوم را جمع کرد. با انکیدو وارد تالار شد. و گیلگمش دهان باز کرد و گفت:

"ما را شمش خوانده، تا با خومبابا بجنگیم. شما و همه ی ملت بخیر باشید!"

سالفورده ترین آزادگان شهر برفاست و گفت:

"شمش همیشه دوست خود را در پناه داشت، گیلگمش جلیل را. دست حمایت کننده او از تو دور نیست. نگهبان دشخوی (دش = بد) جنگل سدر وحشتناک است. شمش، که آغاز نبرد را به تو اعلام کرده، دوست تو را به تو برگردانید، باشد، که همراه تو را تندرست نگهدارد! او دوش به دوش تو ایستاده و از جان تو نگهداری می کند. ای شاه! تو، ای شبان ما، تو پناه مایی، در برابر دشمن!"

آنها محل تجمع را ترک گفتند، و گیلگمش به انکیدو گفت:

"اینک می خواهم، به معبد الگاماخ برویم و نزد راهبه ی مقدس، بگذار، نزد ریشات برویم، نزد خاتون مادر! او روشن بین است و از سرنوشت آینده باخبر: تا قدم های ما را تبرک کند و سرنوشت ما را به دست زورمند خدای آفتاب بسپرد."

به معبد الگاماخ می روند و راهبه ی مقدس، مادر شاه، را ملاقات می کنند.

او سخنان پسر را شنید و گفت:

"تا شمش بر تو تفقد (دلجویی) کناد!"

سپس به انبار جامه های جشن رفت.

با زیورهای مقدس دوباره برگشت، پوشیده در لباس سفید، سپرهای زرین روی سینه، تاره‌پی روی سر، و در دست پیاله‌یی پر از آب داشت. آب بر زمین پاشید، از باروی معبد بالا رفت. در آن بلندی، در زیر آسمان باز، بوی بخور برخاست. گندم نذر پاشید و دست را به جانب شَمَش فراز کرد:

"از چه گیلگمش، پسر مرا، دلی داده‌یی، که آشفتگی او آرام ندارد، باز تو او را برانگیختی. چه می‌خواهد، راه دوری، که به جایگاه خومبابا می‌کشد، برود. نبردی، که هنوز نمی‌شناسد. باید، بجنگد. راهی که هنوز نمی‌شناسد، باید، طی کند. از روزی، که می‌رود، تا روزی، که برمی‌گردد. تا او به جنگل سدر برسد، تا خومبابا، آن زورمند را درهم بشکند، و از گناه او انتقام بگیرد. و وحشت این سرزمین را براندازد. - هر روز اگر تو، ای شَمَش، آیا، معشوقه‌ی خود را طلب کنی، باشد، که وی از تو روی گرداند! تا همسر تو، آیا، تو را به یاد گیلگمش وادارد. تا زمانی، که او تو را در بستر عشق راه ندهد، باید، دل تو بیدار باشد و به او بیندیشد، تا او تندرست برگردد."

وی از این راه از همسر خدا یاری می‌طلبد. بخور چون ابر کبودی به آسمان برمی‌خواست.

او پایین آمد، انگیدو را فرا خواند و گفت:

"انکیدو، ای زورمند، تو شادی و تسلی من هستی. گیلگمش را برای من حفظ کن، پسر مرا، و شَمَش بلند را قربانی ببر!"

هر دو به راه افتادند و در جهت شمال رفتند. دورادور کوه جهان را می‌دیدند، منزل گاه خدایان را. راه از جنگل سدر بدانجا می‌کشید. همین که سیاهی جنگل را دیدند، چادرها را گذاشتند. تنها به جایگاه خدایان نزدیک شدند.

از دور پاسبانان خومبابا را بر دروازه آنجا می‌پاییدند.

دروازه ؛ شش بار - دوازده ارش، (از آرنج تا سرانگشتان) بلند است.

دو بار - دوازده ارش، پهنای اوست.

مخفیانه به او نزدیک می‌شوند. او هفت بالا پوش جاودانه‌ای خود را نپوشیده بود. فقط یکی را بر تن داشت. آن شش دیگر را برداشته بود. اینک آنها را می‌بیند. مانند گاو نر وحشی تنوره‌ی خشم می‌کشد.

به سوی آنها می رود و با صدای و مشتتکی نعره می زند:
"نزدیک شوید، تا شما را برای طعمه پیش کرکس ها بریزم!"

اما شَمَش: خدای آفتاب، نگهدار پهلوانان بود. جادوی بالا پوش را باطل کرد. نی نیب،
خدای جنگجویان، دست های آنها را قوت داد، و آنها غول را از پای درآوردند، پاسبان
خومبابا را.

انکیدو دهان خود را باز می کند و باگیلگمش چنین می گوید:
"رفیق عزیز، دیگر نمی خواهیم، در جنگل، در تاریکی درخت ها، برویم. گویی
اعضای من فلج شده اند، گویی دست من فلج شد."

گیلگمش به او، به انکیدو می گوید:

"ضعیف نباش، ترسو و بی غیرت نباش، رفیق من! باید فراتر برویم و با خومبابا
روبرو شویم. مگر ما پاسبان او را نکشتیم؟ مگر هر دوی ما اهل پیکار نیستیم؟ برخیز، تا
به کوه خدایان برویم! توکل به شَمَش کن، دیگر نخواهی ترسیدی! فلج دست تو زایل می
شود. خود را جمع کن و از ضعف بیرون بیا! بیا، ما می رویم، می خواهیم همراه هم
جنگ کنیم. دوست ما خدای آفتاب است و ما را به جنگ می کشاند. مرگ را فراموش کن!
دیگر ترس وجود نخواهد داشت. در جنگل بپاییم، تا آن زورمند از کمین خود به ما حمله
نکند. خدایی، که تو را در این نبردی که از آن گذشتیم، نگه داشت، باشد، که همراه مرا در
پناه بگیرد! سرزمین های این خاک نام ما را خواهند ستود."

هر دو به راه افتادند و به جنگل سدر رسیدند. سخنان آنها خاموش بود و خود ایستاده
بودند.

لوح پنجم

خاموش در آنجا ایستاده بودند و جنگل را می نگریستند، سدرها را می بینند. با تحیر، بلندی درخت ها را تماشا می کنند. به جنگل نظر می دوزند، به راه دوری، که در آن بریده شده؛ آنجاست جاده ی عریضی، که خومبابا با غرور و با گام های کوبنده در آن قدم می زند. راههای پهن و باریکی تعبیه شده اند. مرزهای زیبایی درست کرده اند. کوه سدر را می بینند، منزل خدایان را، و بر فراز بلندی، معبد مقدس ایرنی نی را. در برابر معبد، سدرها در انبوه پر شکوهی قرار گرفته اند. سایه درخت ها مطبوع رهگذران است. درخت سدر پر از شادی است. در پای آن بوته خار رُسته، و گیاههای سبز تیره فام با خزه پوشیده شده. داریچ ها و گل های بويا زیر سدر روی هم ریخته اند و جنگل کوتاه گشنی (بیشه - جنگل) ساخته اند.

یک ساعت دوتایی فراتر رفتند، و یک ساعت دوم و سومی. گردش پر زحمت می شد، سربالایی راه کوه خدایان تندتر می شد. از خومبابا نه چیزی می دیدند و نه می شنیدند. شب روی جنگل فرو ریخت، ستاره ها نمودار شدند. و آنها دراز کشیدند، تا بخسبند.

انکیدو دهان باز کرد و باگیلگمش گفت:

"بگذار، در نقش های خواب بنگریم!"

گیلگمش نیمه ی شب برخاست، انکیدو را بیدار کرد و خواب خود را داستان نمود:

"من نقش خوابی دیدم، رفیق، و خوابی، که دیدم، برآستی وحشتناک بود. ما هر دو در برابر قله ی کوه ایستاده بودیم، صخره ی پیش آمده یی با طنین برق فرو غلطید، یک نفر خرد شد. ما مثل مگس های ریز صحرا کنار گریختیم، - سپس در راهی واقع شدیم، که به اوروک می رود."

انکیدو دهان باز کرد و گفت:

"گیلگمش، خوابی، که تو دیدی، خیر است. خوابی، که تو دیدی، شیرین است، تعبیر آن خواب نیک است. این که کوه را دیدی، که فرو می افتد، شخص سومی را خرد می کند، یعنی: ما به خومبابا حمله می کنیم و او را می کشیم. جسد او را در صحرا می اندازیم و سحرگاه آینده برمی گردیم."

سی ساعت فراتر رفتند، سی ساعت شمردند. در برابر خدای آفتاب چاله یی کردند، و دست های خود را سوی شَمَش فراز کردند. گیلگمش بالا رفت و بر فراز پشته یی، که از خاک چال انباشته بود، قرار گرفت. گندم در چال پاشید و گفت:

"کوه، نقش خوابی بیار!"

گیلگمش را خواب نمایان کن، ای شَمَش بلند!"

باد سردی از لای درختان می گذشت. طوفان ترسناکی از آنجا رد می شد. گیلگمش به رفیق خود گفت، دراز بکشد و خود نیز بر زمین افتاد، در برابر طوفان خم شد، چنان که باد با گندم صحرا می کند. وی به زانو درآمد و سر خسته را بر رفیق خود تکیه داد.

چنان که بر سر مردم می ریزد، خواب با سنگینی تمام بر گیلگمش افتاد.

نیمه ی شب خواب او برید. برخواست و با رفیق خود گفت:

"رفیق، مرا خواندی؟ پس من از کجا بیدارم؟

مرا تکان ندادی؟ پس چرا وحشت زده ام؟

خدایی از این جا نگذشته؟ چرا تن من چنین فلج شده؟

رفیق من، دوباره خوابی دیدم، و خوابی که دیدم وحشتناک بود:

آسمان نعره می کشید، زمین جواب او را می غرید. برقی روشن شد، آتشی زبانه کشید، مرگ می بارید. روشنی نیست شد، آتش خاموش شد، آنچه برق زده بود، خاکستر گشته بود. بگذار فراتر بروم، روی حصیر برگی، که در میان سدرها گسترده، مشورت می کنیم."

انکیدو دهان باز کرد و با رفیق خود گفت:

"گیلگمش خواب تو نیک است. تعبیر آن شادی افزاست. اگر چه جنگ سخت خواهد

بود، ولی خومبابا را می کشیم."

با زحمت تا نوک کوه بالا می روند، آنجا، که انبوه پُرشکوه سدرها خانه ی خدایان را فرا می گیرد. باروی مقدس الهه ی ایرنی نی با رنگ سفید خیره کننده یی مشعشع است. تبری با خود داشتند. انکیدو تبر را گردشی داد و یکی از سدرها را انداخت.

ناگاه غرش فشمگینی طنین انداز شد:
"کیست که آمده و سدر را انداخته؟" – خودِ خومبابا را دیدند، که می آید.

پنجه هایی داشت مانند شیر، تن او با فلس هایی از مفرغ پوشیده بود،
پاهای او چنگال کرکس بود، بر سر او شاخ های گاو نر وحشی بود،
دم و اندام آمیزش او با سرِ مار، پایان می یافت.

آنگاه شَش، فدای آفتاب، از آسمان به آنها گفت:
"پیش بروید و نترسید!"

وی باد و طوفانی در مقابل خومبابا برانگیخت. راه پیش رفتن بر او بسته شده، تیرها
به جانب او رها کردند، بر او نیزه انداختند. تیرها می خوردند و بر می گشتند، و به او
گزندی نمی رسد. اینک در برابر آنها ایستاده، انکیدو را در پنجه چنگال دار خود می
گیرد. پادشاه تبرزین را بلند می کند. خومبابا که زخمی خورده بود، بر زمین می افتد، و
گیلگمش سر او را از پشت گردن فلس دارش جدا می کند. تن سنگین او را برمی دارند و
به صحرا می برند. آن را پیش پرندگان انداختند، تا بخورند. سر شاخ دار را بر چوب
بلندی به نشانی فتح با خود بردند.

به سوی کوه خدایان دلیرانه فراتر می روند. از میان انبوه پُرشکوه جنگل بالاخره به
نوک کوه می رسند.

از کوه آوازی برمی فیزد. آواز ایرنی نی طنین انداز است:
"برگردید! شما کار خود را کرده اید. دوباره به شهر، به اوروک، مراجعت کنید،
منتظر شما است! هیچ میرنده یی به کوه مقدس نمی آید، آنجا، که خدایان منزل دارند. هر
که در چهره خدایان بنگرد، باید، فنا شود!"

و آنها برگشتند، از گردنه ها و راه های پیچاپیچ گذشتند، با شیرها جنگیدند و پوست
آنها را برداشتند. در روز ماه تمام دوباره به شهر آمدند. گیلگمش سر خومبابا را بر نیزه ی
شکار خود می کشید.

لوح ششم

وی خود را شست و افزار جنگ را پاک کرد. موهای خود را که بر پشت گردن افتاده بود، شانه زد. ملبوس کثیف را بر زمین انداخت و جامه ی پاکی بر تن پوشید. بالا پوشی بر دوش کشید و بندی در میان بست. گیلگمش تاره ی خویش بر سر نهاد. کمر بند را محکم بست.

گیلگمش زیبا بود. ایشتر، الهه ی نشاط عشق، فور پشم بر گیلگمش انداخت؛ "بیا گیلگمش، محبوب من باش. من زن تو باشم! من ارابه یی آماده می کنم، عرابه یی از زر و لاجورد. چرخ های آن زرین اند، شاخ های آن با جواهرات تزیین شده. هر روز باید قوی ترین و زیبا ترین اسب ها عرابه ی تو را بکشند. غرقه در بوی خوش سدر به خانه ی من داخل شو! وقتی در خانه جلیل من بودی، همه سلاطین و پادشاهان پای تو را می بوسند، بزرگان زمین به خاک می افتند. از کوه ها و دشت ها بایست، آنچه قلب تو می جوید، تو را باج آورند. بزها تو را سه گانه بزایند و گوسفندها دوگانه! استرها بایست، با بار گنجینه ها نزد تو بیایند علی الخصوص اسب عرابه ی جنگی تو بایست، در جلال تمام مثل طوفانی بتازد، نریان مغرور تو بایست، بی همتا باشد!"

گیلگمش دهان باز کرد و با ایشتر توانا گفت:

"چیست، که کم داری؟ تو را چه بایست، بدهم؟

نان نداری، یا غذای دیگری؟ خورش خدایان، یا شربت خدایان را؟

- جامه یی، که تو را پوشیده فریبده است. من مشتی فریبده تو را باز می کنم!

خواستاری تو سوزان است اما، در قلب تو سردی است.

یک در پنهانی یی، که باد سرد از آن به داخل می وزد،

خانه ی درخشنده یی، که زورمندان را می کشد؛

فیلی، که زین خود را فرو می اندازد؛

زفتی (نوعی قیر)، که مشعل دار را می سوزد؛

مشک شنایی، که زیر سوار خود می ترکد؛

سنگ بنایی، که دیوار شهر را می پوساند؛

کفشی، که صاحب خود را می فشارد!

کجاست آن محبوبی، که تو همیشه دوست بداری؟

کجاست آن شبان تو، که بر او همیشه مایل باشی؟

بایست، همه ی کارهای ننگین خود را بشنوی، می خواهم حساب تو را بپردازم:

تموز محبوب جوان را، خدای بهار را، تو سال به سال به ناله ی تلخ واداشتی.

به چوپان بچه یی با پرهای رنگارنگ عاشق شدی؟ او را زدی، بالهای او را شکستی. او در جنگل ایستاده و فریاد می کشد: کپی، کپی، بال من!

با شیر عشق ورزیدی، چرا که لبریز از قدرت بود، هفت و هفت بار او را چاله کندی، تو اسب را دوست داشتی. او، که با شوق پیروزی به دشمن می تازد: اما، تو او را ترکه و مهمیز (میخ آهنی کفش سوارکار) و تازیانه چشاندی.

و نیز با گله بان زورمندی عشق ورزیدی، وی با همت بسیار هر روز تو را گندم نذر می پاشید، بزغاله یی روزانه قربانی تو می کرد، تو او را با چوبدستی خود نواختی و از وی گرگی ساختی. حالا چوپان پسران خود او، او را می رانند و سگ های خود او پوست او را می درند.

بالاخره تو با ایشولانو، باغبان پدر آسمانی خود، عشق ورزیدی. هر وقت که تو می خواستی، تو را خرما می آورد، هر روز سفره ی تو را با گل می آراست.

تو، پشیم بر او می انداختی و او را می خرفتی؛

"بیا، ایشولانو، می خواهم، از نان خدایان بخوریم، دست دراز کن؛ با من از میوه های شیرین بچش!"

ایشولانو با تو گفت:

"و از من چه می طلبی؟ مگر مادر من نان در تنور نپخته، و من نخورده ام، تا غذاهایی بخورم، که فنای من باشند، غذاهایی که مرا خار و خاشاک بشوند؟"

همین که تو شنیدی، او را با چوبدست خود نواختی و به هیئت دالو درآوردی، و او را در پارگین (مرداب - منجلاب) منزل دادی.

حال دیگر به معبد صعود نمی کند و به باغ برنمی گردد.

– اینک عشق مرا می طلبی، و می خواهی، با من چنان کنی، که با دیگران کردی!"

چون ایشتر این را شنید، خشم تندی وی را فرا گرفت، به آسمان برخاست.

ایشتر نزد آنو، پدر آسمانی، و آنتو، مادر آسمانی، گام نهاد و در آنها توقف کرد؛

"ای پدر آسمانی، گیلگمش مرا دشنام داد، گیلگمش خبائث (جمع خبیث) همه ی کرده

های مرا بر من شمرد. رفتار او با من ننگ آور بود."

آنو دهان باز کرد و با آستانه جلال ایشتر گفت:

"پس تو عشق گیلگمش را طلب می کردی و گیلگمش خبائث (پلیدی – ناپاکی) های تو

را می شمرد. رفتار گیلگمش چه ننگ آور بوده!"

ایشتر دهان باز کرد و با آنو، پدر فویش، گفت:

"گاو آسمانی را، پدر، به من بسپار، تا گیلگمش را فرو کوبد. اگر تو خواهش مرا

نشنوی، و گاو آسمان را بر من نفرستی، دروازه ی دوزخ را خرد می کنم. همه ی شیاطین

زیر زمین بیرون می آیند، همه – و آنها، که مدت هاست، مرده اند، دوباره برمی گردند.

پس مرده ها بیش از زنده ها خواهند بود!"

آنو دهان باز کرد و با دختر نیرومند، با ایشتر، گفت:

"اگر من، آنچه تو می جویی، بکنم، هفت سال گرسنگی پدید خواهد آمد. آیا به اندازه کافی

گندم در انبارها فراهم آورده یی؟ آیا گیاه و علوفه به اندازه کافی برای حیوانات رویانده یی؟"

ایشتر با آنو، با پدر خود، می گوید:

"گندم به اندازه ی کافی برای مردم فراهم آمده، سبزه و علوفه برای حیوانات کافیت.

باشد، که هفت سال بد بیایند.

به اندازه ی کافی برای انسان و حیوان فراهم آمده.

پس بی درنگ او را بفرست!

من می خواهم غرش گاو آسمان را در حمله ای بر گیلگمش بشنوم؟"

فدای آسمان سفنان او را شنید و آنو فوااهش او را اجابت کرد.
از کوه خدایان، گاو آسمان را فرو فرستاد؛ او را به شهر اوروک، رسانید.
وی روی دانه ها و کشتزارها تاخت و تاز می کند.
زمین های بیرون حصار شهر را ویران می کند.
نفس آتشین او صد مرد را نابود می کند.
همان طور که حمله می آورد، انکیدو کنار می جهد و شاخ او را می گیرد.
گاو غرش کنان می رسد، انکیدو باز به مقابله او می رود،
کنار می جهد و کلفتی دُم او را می گیرد.
گیلگمش دشنه خود را به سینه او فرو می کند، خرخر کنان بر زمین می افتد.

انکیدو دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

"رفیق، ما نام خود را بلند کردیم. ما گاو آسمان را کشتیم!"
و گیلگمش مانند صیادی آزموده در شکار گاو وحشی، از میان پشت گردن و شاخ
ها، سر را از تن عظیم حیوان جدا می کند.
چون گاو آسمان را اینچنین بر زمین انداختند، قلب خود را تسکین دادند؛ در برابر
شَمَش، خدای آفتاب، سجده بردند. در برابر شَمَش برخاستند و رفتند. در کنار حصار شهر
این دو رفیق همراه، آسودند.

ایشتر بر دیوار شهر اوروک رفت. بر کنگره آن پرید و فریاد و نفرین کشید:
"وای بر تو، گیلگمش، سه بار وای بر تو، مرگ و فنا بر تو، که نسبت به من گناه
کردی و گاو آسمان را کشتی!"

خاتون خدایان این چنین نفرین می کرد و انکیدو کلمات او را می شنید.
وی، رانی از گاو آسمان کند و به جانب او پرتاب کرد:
"اگر دستم به تو می رسید! همان کار را با تو می کردم، و با روده های او تو را می
آویختم!"

پس ایشتر همه کنیزکان معبد را گرد آورد، همه زن ها و راهبه های عشق را، و آنها
را به ناله و شکوا واداشت. و آنها بر ران کنده ی گاو آسمان گریستند.

گیلگمش استادان و صنعت گران را فراخواند. همه را با هم. استادان با حیرت تمام بر شاخ های بزرگ پیچیده آفرین گفتند؛ جرم هر یک برابر سی حُقه (۲۸۰ مثقال) سنگ لاجورد بود، قشر آنها دو انگشت ضخامت داشت. گیلگمش بیش از ششصد رطل (نیم من) روغن، به اندازه گنجایش شاخ ها، نثار اندود خدای خود لوگال باندا کرد. شاخ ها را به معبد خدای پشتیبان خود برد و آنها را بر تخت شاه خدا، استوار کرد.

در فرات آنها دست های خود را شستند و برخاستند.
این جا رفتند و سواره آن جا، در خیابان های اوروک، تاختند.
همه مردم اوروک گرد آمده اند. به آنها می نگرند و در تعجب اند.

گیلگمش با زنان رامش گر قصر خود چنین گفت:

"در میان مردان کدامین زیباتر است؟"

در میان مردان کدامین سرور است؟"

"گیلگمش در میان مردان زیباتر است!"

گیلگمش در میان مردان سرور است!"

این آواز از زنان رامشگر برخاست.

گیلگمش خوشحال است، جشن شادی به پا می کند. آهنگ نی و آواز رقص از تالار درخشان قصر می خیزد. مردان بر جامه های خواب افتاده اند و آسوده اند.

انکیدو آسوده و در نقش های خواب می نگرد.

انکیدو برخاست، خواب های خود را بر گیلگمش حکایت کرد و چنین گفت:

لوح هفتم

"خدایان بزرگ چه شوری کرده اند؟ چرا طرح فنای مرا می ریزند، رفیق؟ خوابی که من دیدم عجیب بود. آخر آن از بلایی می گفت.

عقابی با چنگال مفرغ خود مرا گرفت و با من چهار ساعت بالا پرید. با من گفت: "در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین چگونه پیداست؟" - و زمین مانند کوهی بود، و دریا مانند نهر کوچکی.

و باز بالاتر پرید، چهار ساعت، و با من گفت: "در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیداست؟" - و زمین مانند خمیر نان می نمود، و دریا مانند لاوکی. (ظرف) دو ساعت دیگر باز مرا بالاتر برد، پس مرا انداخت و من افتادم، و بر زمین خرد شدم. این است آن خواب. داغ از وحشت بیدار شدم."

گیلگمش کلمات انکیدو را می شنید، و نگاه او تیره گردید.

صدای خود را بلند کرد و با انکیدو، رفیق خویش، چنین گفت:

"دیوی، تو را با چنگال خود می گیرد: وای، که خدایان بزرگ آهنگ بلایی کرده اند! بیاسای، که پیشانی تو داغ است."

انکیدو آسود و شیطانی به سراغ او آمد، دیو تب، سر او را فرا گرفت.

وی با دروازه، پنان که با آدم زنده یی، سفن می گوید:

"در باغستان، دروازه ی کوه سدر، تو، که فهم و عقل نداری!

چهل ساعت دویدم، تا چوب تو را گزیدم، تا سدر بلند را دیدم؛ تو از چوب خوبی.

بالای تو هفتاد و دو ارش است. پهنای تو به بیست و چهار ارش می رسد.

جرزهای تو را از صخره ی سخت تراشیده اند و سردر تو، قوس زیبایی دارد.

سلطانی از نیپور تو را بنا کرد.

اگر من می دانستم، ای در، که تو بلا می شوی، و این زیبایی تو فنای من، تبر را بلند

می کردم و تو را درهم می شکستم. پرچینی از نی به هم می بافتم -"

پس گیلگمش ناله ی بلندی کشید و گفت:

"رفیق من، که با من از بیابان ها و کوه ها گذشته، رفیق من، که با من در همه ی مخاطرات شریک بوده، رفیق من، خواب تو تعبیر می شود! قسمت، تغییرپذیر نیست!"

در روزی، که نقش خواب را دید، سرنوشت خواب تحقق آغاز کرد.

انکیدو ناخوش بر زمین افتاده. او بر فرش خوابی دراز کشیده، یک روز، یک روز دومی؛ هذیان تب خبیث او را اسیر دارد. یک روز سومی، یک روز چهارمی افتاده و خوابیده. یک روز پنجمی، ششمی و هفتمی، هشتمی، نهمی و روز دهمی، انکیدو همان جا افتاده، درد او بیشتر می شود؛ یک روز یازدهم و دوازدهمی،

انکیدو از حرارت تب می نالد. دوست خود را می فواند و می گوید:

"خداوند آب زندگی مرا نفرین کرد، رفیق من، من در میان معركة گشته نشدم. بایست

بدون افتخار بمیرم."

لوح هشتم

همین که نخستین سپیده ی صبح درخشید، گیلگمش برخاست و به بالین رفیق خود نزدیک شد. انکیدو آرام خفته بود. سینه آهسته بالا می رفت، دوباره می افتاد.

دم روح او آهسته از دهان بیرون می تراود.

و گیلگمش گریست و گفت:

"انکیدو، تو، ای رفیق جوان، قدرت تو و صدای تو کجا مانده اند؟
انکیدوی من کجاست؟

تو مانند شیر و گاو وحشی قوی بودی، تیز بودی مانند غزال.

مانند برادری تو را، تو را، دوست می داشتم!

من تو را در برابر همه ی شاهان بزرگ کردم، تو را، تو را!

همه زنان زیبای اوروک تو را دوست می داشتند، تو را، تو را!

به جنگل سدر با تو رفتم، شب و روز با تو بودم.

تو سر خومبابا را با من به اوروک دیوار دار آوردی،

چنان که کوه نشینان ستم دیده، آزاد از شر غول، همیشه ما را دعا می فرستند.

ما، گاو غران آسمان را کشتیم. شاید، دم زهرآلود او بر تو خورده؟

شاید خدایان بزرگ را پسند نبود، که ما در خشم بر **ایشتر** تافتیم، و گاوی، که از

آسمان فرستاده بودند، کشتیم؟"

یک ساعت خاموش بر بالین رفیق خود نشست، و نگاه او بیرون، در دور دست ها،

سرگردان بود. و نظر به انکیدو فرو دوخت. انکیدو آرام افتاده و خفته بود.

"انکیدو، دوست و محبوب سال های جوانی من! اینک پلنگ دشت این جا خفته؛ که

از هیچ چیز دریغ نکرد؛ تا ما از کوه خدایان بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و

کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر می زیست، - اکنون این خواب

عمیق چیست، که تو را در آغوش گرفته؟ تو تیره می نمایی و دیگر مرا نمی شنوی!"

با این همه او چشمان خود را نمی گشاید. گیلگمش دست بر قلب او می مالد، دیگر نمی طپد. (تپیدن) پس روی رفیق خود را پوشید، چنان که عروسی را بپوشند. -

مانند شیر نری می غرید، مانند شیر ماده یی، که زخم نیزه خورده باشد، فریاد شیون بلند کرد. موهای خود را می کند و بر زمین می پاشید. جامه ی خویش را درید و ملبوس گرد گرفته عزا پوشید.

همین که نخستین سپیده ی صبح درخشید، گیلگمش زاری را از سر گرفت. شش روز و شش شب بر انکیدو، رفیق خود می گرید. تا سرخی بامداد هفتمین روز نمایان شد، هنوز او را به خاک نسپرده بود.

گیلگمش در روز هفتم رفیق خود را دفن کرد و شهر اوروک را ترک می گوید.

زاری کنان بیرون، به دشت می شتابد؛

"اگر من بمیرم، مانند انکیدو نخواهم شد؟ - درد بر دل من نشست، ترس از مرگ بر من فرود آمد. پس من به دشت شتافتم"

بیرون از شهر صیادی به او بر می خورد، که برای شیر چال تله می کند.

صیاد پادشاه را مخاطب می سازد و با گیلگمش چنین می گوید؛

"ای خداوندگار بلند، تو جنگل بان دشخوی سدرها را کشتی،

و خود خومبابا را، فرمانروای کوه سدر را، بر خاک کوفتی

با دست خود شیرها را در کوه ها شکار کردی؛

گاو نر نیرومند را به شمشیر زدی، آن که خدای آسمان فرستاده بود، -

پس از کجا رخسار تو این چنین زرد و تکیده است،

و چهره تو این چنین پژمرده؟

چرا در قلب تو فریاد زاری بلند است؟

چرا مثل سرگردانان راه های دوری؟

چرا روی تو از باد، از رگبار و از آفتاب نیمروز سوخته؟

چرا با این بی تابی از کشتزارها به شتاب می گذری؟"

و گیلگمش دهان باز کرد و با او می گوید:
"رفیق من، که با من مثل اسبِ سواری بستگی داشت،
پلنگ دشت، انکیدو،
دوست من، او، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه خدایان بالا رفتیم،
گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم،
خومبابا را در کوهستان سدر به خاک کوفتیم،
و در دره های تاریک، شیرها را شکار کردیم،
رفیق من، که در همه ی مخاطرات با من شریک بود، - بهره آدمی بدو رسید.
شش روز و شش شب بر او گریستم، تا روز هفتم او را به خاک نسپردم.
سرنوشت رفیقم سخت و سنگین بر من هموار شده.
از این رو به دشت شتافته ام و دور دستِ پهناور را می جویم.
چگونه می توانم، آرام باشم؟ چگونه می توانم، فریاد بکشم؟
رفیقی، که دوست دارم، خاک شده، انکیدو، رفیق من، مثل خاک رس شده!
آیا من نیز نباید به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟"

لوح نهم

گیلگمش بر انکیدو گریه ای تلخ می کند و با شتاب از صهرا می گذرد؛
"من نیز مانند انکیدو نخواهم مرد؟ من؟ درد، قلب مرا شوریده.
من از مرگ ترسیده ام، حال از روی دشت ها می شتابم.
راهی می گیرم، که نزد اوت ناپیشتیم می برد،
او، که زندگی جاوید را یافته؛ و می شتابم، تا به او برسم.
شبان به تنگ کوه رسیدم. شیران را دیدم و ترسیدم.
سر خود را بلند کردم و استغاثه نمودم،
و دعای من به درگاه سین، خدای ماه،
و به درگاه نین اوروم، خاتون برج زندگی،
آن که در میان خدایان تابنده است، می روند:
"زندگی مرا بی گزند نگهدارید!"

فسته و مانده بر زمین آسود و شب فوابی دید؛
شیر بچه یی بازی می کرد و از زندگانی خود لذت می برد. او تیر را از پهلوی خود
برداشت و بلند کرد، شمشیر کمر بند را برکشید. - پس صخره ی نوک تیزی مانند زوبین
(نیزه کوچک دوشاخه) در میان آن دو افتاد، زمین را شکافت. او خود در دهان شکاف
سرازیر شد. وحشت زده برخاست و فراتر رفت.
همین که سپیده دم روز دیگر درخشید، چشمان خویش را به بالا دوخت. و کوه
عظیمی دید. نام کوه **مشو** است. دو کوه اند، که آسمان را می کِشند؛ در میان کوه ها
دروازه آفتاب کمانه زده، و آفتاب از آنجا بیرون می آید. دو غول نر و ماده بر دروازه ی
کوهی، که به آسمان گشوده، پاس می دهند. تن آنها از سینه به بالا از زمین بیرون آمده.
پایین تن آنها، که گژدم (کژدم - عقرب) است، در دنیای زیر خاک فرو رفته. دیدار آنها ترس
آور و وحشتناک است، نگاه آنها مرگبار است. برق زشت چشم آنها کوه ها را به دره ها
می غلطاند.

گیلگمش آنها را دید؛ و بر جا خشک شد. چهره او از ترس درهم رفت.
به خود دل داد، و در پیش آنها خم شد.

گژدم، زن خود را فرا خواند؛
"مردی، که نزد ما می آید، تن و گوشتی مانند خدایان دارد!"

گژدم مرد را، زن وی پاسخ می دهد؛
"دو سوم او خداست. یک سوم او آدمی است."

گژدم مرد، بانگ می زند و با دوست فدایان، با گیلگمش می گوید؛
"تو، راه دوری در نوشته یی (طی کرده)، ای بیابان گرد، تا نزد من آمده یی.
از کوه هایی بالا رفته یی، که گذشتن از آنها سخت است.
می خواهم، راه تو را بدانم.
این جا را بر بیابان گردی کرانه یی است.
می خواهم، مقصد سفر تو را بدانم!"

گیلگمش به او، به گژدم مرد، پاسخ داد و گفت؛
"من داغ انکیدو را، رفیق خود را، پلنگ دشت را، دارم. بهره آدمی بدو رسید.
اینک از مرگ می ترسم، از این رو به دشت شتافته ام.
سرنوشت انکیدو سخت و سنگین بر من هموار است.
رفیق من خاک شده. آن که او را دوست می داشتم،
انکیدو، رفیق من خاک رس این زمین شده.
از این رو از کوه ها بالا رفتم، و نزد تو آمدم.
چنین اندیشیدم، که نزد جد بزرگ خود،
نزد اوت ناپیشتیم، می خواهم، بروم.
او بدان رسید، که در جرگه ی خدایان وارد شود،
جستجو کرد و زندگی را یافت.
می خواهم، او را از مرگ و از زندگی بپرسم."

گژدم مرد دهان باز کرد و با گیلگمش چنین گفت:

"ای گیلگمش! هرگز آدمی پیدا نشده، که راه این کوهستان را یافته باشد. هیچ کس در این کوه ها پیش قدم نبوده. دوازده ساعت دوتایی این دره ی عمیق کشیده شده، که از میان کوه های آسمان رد می شود. تاریکی آن غلیظ است. در راه گود اثری از روشنی نیست. راه به طلوع آفتاب می کشد، به غروب آفتاب بر می گردد. ما، دروازه راه گود تاریک را می پاییم. پشت کوه ها دریاست؛ دریایی، که سرزمین های خاک را در آغوش گرفته. هرگز کسی از این دره ی تاریک نگذشته. پشت دروازه آفتاب، جدّ تو، آن جا به سر می برد؛ دور از این جا، در دهانه ی رود، اوت ناپیشتیم منزل دارد. در آن سوی آب های مرگ؛ از روی این آب هیچ کشتی یی تو را به آن طرف نخواهد برد."

گیلگمش گفتار غول را شنید و گفت:

"راه من از دردها می گذرد؛ درد وحشتناک غم، نصیب من است.
بایستی در ناله و شکوا روزهای خود را سر کنم؟
به من رخصت فرما، داخل کوهستان شوم،
تا اوت ناپیشتیم را ببینم و زندگی را از او بپرسم، چه او آن را یافته.
بگذار بروم، تا من هم زندگی را به دست بیاورم!"

گژدم دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

"گیلگمش، تو دلاوری و قدرت تو عظیم است،
پس برو، گیلگمش، و راه را با جسارت بیاب!
کوه های مشو بلندتر از همه ی کوه های زمین اند.
در اندرون این کوهستان دره ی تنگ و تاریکی است.
باشد، که تو سالم به انتهای راه گود برسی!
دروازه ی آفتابی، که ما بر آن پاس می دهیم، بر تو باز شود!"

گیلگمش این سخنان را شنید و به راه افتاد؛ با اشاره و فرمان غول، راه خود را پیش گرفت.

گیلگمش راهی را می رود، که به طلوع آفتاب می کشد.

پس از دو ساعت به دره تنگ تاریک می رسد. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود؛ آن چه در پیش اوست، نمی بیند. آن چه در پشت اوست، نمی بیند. او سه ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن چه در پیش اوست، نمی بیند. آن چه در پشت اوست، نمی بیند. او چهار ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن چه در پیش اوست، نمی بیند. آن چه در پشت اوست، نمی بیند. پنج ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، آن چه در پیش اوست، نمی بیند. آن چه در پشت اوست، نمی بیند. شش ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن چه در پیش اوست، نمی بیند. آن چه در پشت اوست، نمی بیند. هفت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، آن چه در پیش اوست، نمی بیند. آن چه در پشت اوست، نمی بیند. هشت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. با صدای بلند فریاد می زند. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، تاریکی نمی گذارد، آن چه در پیش اوست، و آن چه در پشت اوست، ببیند.

نه ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک باد شمال را حس می کند. قامت او خمیده، و چهره ی او به پیش افتاده. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. ده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. دره فراخ تر می شود، نخستین سپیده ی آفتاب را می بیند.

دوازده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک هوا روشن شده، و روشنایی روز دوباره او را در آغوش کشید.

باغ خدایان پیش او گسترده بود؛ و او آن را دید.
 با قدم های تند به طرف باغ خدایان رفت.
 میوه های آن یاقوت اند، خوشه های انگور آویخته اند.
 تماشای آن لذت بخش است؛
 درخت دیگری لاجورد بار دارد و میوه های دیگر بسیاری.
 در تشعشع آفتاب، باغ دلربا و درخشان است.

و گیلگمش دست های خود را به جانب شَمَش، خدای آفتاب، بلند می کند؛
"سرگردانی من سخت و طولانی بود! می بایست، جانوران وحشی را بکشم و پوست
آنها را برتن بپوشم، و غذای من گوشت آنها بود. از دروازه کوه رخصت ورود یافتم، و از
راه دره ی تنگ و تاریک وحشتناک گذشتم. جلوی من باغ خدایان گسترده، پشت آن دریای
پهناور است. اینک، راه منزل اوت ناپیشتیم دور را به من بنمای! اینک، کشتی بانی، که
از دریای جهان و از آب های مرگ مرا سالم به آن جا می برد، به من نشان بده، تا من از
زندگی خبر گیرم!"

شَمَش سفنان او را شنید، در اندیشه او فرو رفت و با گیلگمش چنین می گوید:
"گیلگمش، کجا می شتابی؟ زندگی یی، که تو می جویی، نخواهی یافت!"

گیلگمش، با او، با شَمَش بلند می گوید:
"با همه ی بدبختی های غربت از دشت ها گذشتم، یک ستاره پس از دیگری افول کرد، و
همه این سالها را شبانه بر صحرای برهنه خفتم. نه آفتاب، نه ماه، نه هیچ ستاره یی، در راه گود
بر من نتافتند. بگذار، ای آفتاب، چشمان من تو را ببیند، تا از روشنی زیبای تو سیراب شوم!
تاریکی گذشته و دور است. نعمت روشنایی باز مرا فرا می گیرد. آخر میرنده، کی می تواند، در
چشم آفتاب بنگرد؟ چرا نبایست، من نیز زندگانی را بجویم و زندگانی را برای روزهای همیشه
بیابم؟" (تا ابد، حیات جاودان داشته باشم)

و شَمَش سفنان او را شنید و با گیلگمش می گوید:
"برو نزد سیدوری سابیتو، زن دانای کوه آسمان! وی در پشت دروازه، در مدخل باغ
خدایان، در کنار دریاست، و درخت زندگی را می پاید. برو به باغی، که در برابر تو
گسترده! او می تواند، راه اوت ناپیشتیم دور را به تو نشان بدهد."
گیلگمش این سخنان را شنید و به راه افتاد. در برابر خود باغ خدایان را دید. سدرها
در انبوه پرشکوهی قرار دارند، جواهرات رنگارنگ به درخت ها آویخته اند. زمرد سبز مانند
گیاه های دریایی زیر درختان را فرش کرده. سنگ های پُر بها مانند خار و خاشاک رُسته اند.
تخم میوه ها یاقوت زرد است. گیلگمش از حرکت می ایستد و چشمان خود را به باغ خدایان
بالا می دوزد.

لوح دهم

سیدوری سابیتو، نگهبان آنجا، تنها، در بلندی کنار دریا منزل دارد. در آنجا نشسته و مدخل باغ خدایان را می پاید. کمربندی محکم درمیان بسته. تن او در جامه ی بلندی پوشیده.

گیلگمش این جا و آن جا در جستجو است. سپس به جانب دروازه قدم می نهد. پوست جانوران وحشی دربر دارد. تن او مانند خدایان است. درد در دل اوست. مانند سرگردانان راه های دور به چشم می رسد. سابیتو به دوردست ها نظر دوخته، با خود گفتگو می کند؛ در دل خود مشورت می کند و می گوید:

"آن جا، آیا کسی است، که می خواهد، به باغ خدایان برود؟

با گام های تند به کجا می کوشد؟"

چون سابیتو او را از نزدیک دید، دروازه خود را بست، در را فراز کرد، کلون در را پیش کشید.

گیلگمش مصمم بود، داخل شود. دست خود را بلند کرد و تیر را به دروازه نهاد.

و گیلگمش با سابیتو، نگهبان آن جا، گفت:

"سابیتو، چه دیدی، که در را به روی من می بندی؟ دروازه ی خود را به روی من

می بندی و کلون آن را پیش می کشی. من در را می شکنم و کلون را خورد می کنم!"

سابیتو دروازه را می گشاید و با گیلگمش در مدخل باغ سخن می گوید.

سابیتو با او، با گیلگمش، می گوید:

"چرا رُخان تو این گونه پژمرده اند؟

چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟

چرا روح تو این گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟

چرا درد در دل تو جا گرفته؟

تو، مانند سرگردانان راه های دور به چشم می رسی.
از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده ای.
چهره تو از تابش نیمروز سوخته.
چرا از راه دور، از دشت ها به این جا شتافته ای؟"

گیلگمش با الهه سابیتو می گوید:

"چگونه رُخان من پژمرده نباشند، و پیشانی من چین تیرگی نخورده؟

چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟

چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟

چگونه من مانند سرگردانان راه های دور به چشم نرسم؟

چگونه چهره من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟

چگونه از راه دور، از دشت ها، به این جا نشتافته باشم؟

برادر خُرد تر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ

نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به

خاک مالیدیم، او که در جنگل سدر منزل داشت؛

تا ما شیرها را در دره های تنگ کوهستان شکار کردیم؛

دوست من، که با من در همه ی مخاطرات و سختی ها شریک بود،

انکیدو، که من دوست می داشتم، بسیار دوست می داشتم. - بهره آدمی بدو رسید.

شب و روز بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم.

من منتظر بودم و می پنداشتم، رفیق من باید، با فریاد من بیدار شود.

هفت روز و هفت شب آن جا افتاده بود، تا کرم بر او افتاد.

من زندگی را جستم و دیگر نیافتم. از این رو به دشت گریختم مانند دزدان وحش.

سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده!

چگونه می توانم، خاموش باشم؟ چگونه می توانم فریاد بکشم!

رفیق من، که من دوست دارم، غبار زمین شده، انکیدو، رفیق من، خاک شده!

آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟

اینک، سابیتو، من به تو می نگرَم، تا به مرگی، که از آن می ترسم نگاه نکنم."

سابیتو با گیلگمش چنین می گوید:

"گیلگمش کجا می روی؟ زندگی بی، که تو می جویی، نخواهی یافت. چون خدایان آدمیان را می آفریدند، مرگ را نصیب آدمیان کردند، زندگی را برای خود نگه داشتند. از این رو، گیلگمش، بنوش و بخور، تن خود را بینبار، شب و روز شاد باش! هر روزی را جشن شادی بگیر! شب و روز را با چنگ و نی و رقص، شاد باش! جامه های پاک بپوش، سر خود را بشوی و با روغن بیندای، و تن را در آب تازه صفا بده! از دیدار فرزندان که دست تو را می گیرند. لذت ببر! در آغوش زنان شاد باش! از این رو به اوروک برگرد، به شهر خود، که آنجا شاه ستوده ی خلق و پهلوانی!"

اما، گیلگمش با او، سابیتو، می گوید:

"پس، سابیتو، راه منزل اوت ناپیشتیم را به من نشان بده! مرا راهنمایی کن، تا به او برسم! چگونه می توانم، نزد او بروم؟ به من بگو! اگر می شود از روی دریا می گذرم؛ اگر نمی شود، باز از دشت می روم!"

سابیتو با او، با گیلگمش، می گوید:

"هیچ گذاری (معر) در این دریا نیست، که از آن کسی سالم بگذرد، سالم به کنار برسد. هیچ کس از روزهای پیش از زمان تاکنون نیامده، که بتواند، از این دریا بگذرد. البته شَمَش، پهلوان زورمند، از این دریا می گذرد، اما به جز خدای آفتاب، کیست که بگذرد؟ گذشتن از دریای جهان سخت است، و راهی، که به آب های مرگ می رود، که در آن طرف دیگر قرار دارند، طاقت فرساست. گیلگمش، تو چگونه می خواهی، به آن طرف بررسی؟ اگر خود به آب های مرگ رسیدی، آن وقت چه می کنی؟ - با این همه نگاه کن، آن که آنجاست، اورشَنبِی کشتیان اوت ناپیشتیم است. آنجا که صندوق های سنگ قرار دارند! او چند لحظه ی پیش به جنگل رفت، تا گیاه و میوه بچیند. او را پیدا کن! اگر می شود، با او به آن طرف برو. اگر نمی شود دوباره برگرد!"

همین که گیلگمش این را شنید، تبر را برداشت و افزار جنگ را بر کمر بست. به راه افتاد و به طرف ساحل دریا سرازیر شد. دروازه ی باغ، مانند زوبینی میان او و آن الهه افتاد.

گیلگمش به دور نظر می دوزد، در دهانه رود زورقی را می بیند. قدم های او به آن طرف روان می شوند، به جانب کشتی اوت ناپیشتم. با چشم در پی کشتی بان می گردد، تا او را سالم از دریا و از آب های مرگ بگذراند. وی به رودخانه می رسد، و سپس می ایستد. کشتی آن جاست؛ در کنار ساحل می دود، اما کشتی بان را نمی یابد. تنها صندوق های پر از سنگ می بیند، که آنجا قرار دارند.

او به جنگل می رود و فریاد می کشد:

"کشتی بان تو را می جویم! مرا سالم از دریا و از آب های مرگ به آن طرف ببر!"
او بلند فریاد می کند و با این همه جوابی نمی شنود. گیلگمش به جانب صندوق ها بر می گردد و در خشم آنها را می شکند.
دوباره روان می شود و به جنگل برمی گردد. چشمان او اورشنبی را می بیند و به جانب او می رود.

اورشنبی به گیلگمش می گوید:

"نام خود را بر زبان بران، آن را به من بگو! من اورشنبی هستم، کشتی بان اوت ناپیشتم دور."

"نام من گیلگمش. از کوهستان های آنو آمده ام؛ راه درازی درنوشته ام، راه شَمَش را. اینک، ای اورشنبی، باری نگاهم بر تو افتاد. بگذار، اوت ناپیشتم دور را تماشا کنم!"

اورشنبی با گیلگمش می گوید:

"چرا رُخان تو این گونه پژمرده اند؟

چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟

چرا روح تو اینگونه آشفته و قامت تو خم گشته؟

چرا درد در دل تو جا گرفته؟

تو، مانند سرگردانان راه های دور به چشم می رسی.

از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده یی. چهره تو از تابش نمیروز سوخته.

چرا از راه دور، از دشت ها به این جا شتافته ای؟"

گیلگمش به او، به اورشَنبِی، به کشتی بان، می گوید:
"چگونه رُخان من پژمرده نباشند، و پیشانی من چین تیرگی نخورده!
چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟
چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟

چگونه من مانند سرگردانان راه های دور به چشم نرسم؟
چگونه چهره من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟
چگونه از دشت های دور به این جا نشتاافته باشم؟
برادر خُرد تر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد،
تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک
مالیدیم، او که در جنگل سدر منزل داشت؛
تا ما شیرها را در دره های تنگ کوهستانی شکار کردیم؛
دوست من، که با من در همه ی مخاطرات و سختی ها شریک بود، انکیدو، که من
دوست می داشتم، بسیار دوست می داشتم. — بهره آدمی بدو رسید.
شش روز و شش شب بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم. تا کِرم بر او افتاد.
من ترسیدن از مرگ را آموختم. از این رو به دشت گریختم،
سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده.
از این رو از دور به اینجا آمدم، و راه درازی را پشت سر گذاشتم.
چگونه می توانم، خاموش باشم؟ چگونه می توانم فریاد بکشم!
رفیق من، که من دوست می دارم، غبار زمین شده، انکیدو، دوست من، خاک شده!
آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟

و گیلگمش با اورشَنبِی، با کشتی بان می گوید:
"اینک اورشَنبِی، چگونه نزد اوت ناپیشتیم بروم؟ مرا راهنمایی کن! چگونه به او
برسم. اگر می شود، از دریا می گذرم، اگر نمی شود، باز از دشت می روم!"

اورشنبی، کشتی بان، با او گفت:

"دست های تو، گیلگمش، نگذاشتند، به آن ساحل دیگر برسی. تو صندوق ها را در آن جا شکستی. و با دست خود گذشتن از مرداب دریای مرگ را محال ساختی. صندوق های سنگ شکسته اند، و دیگر نمی توانم، تو را به آن طرف، به جزیره ی زندگی ببرم. – اما، گیلگمش، تبر پهلوی خود را بردار، برخیز، به جنگل برو و صد و بیست درخت ببنداز، چنان که هر تیری شصت ارش باشد. آنها را بزن، سر آنها را تیز کن و پیش من بیار!"

چون گیلگمش این را شنید، تبر را برگرفت، به جنگل رفت، صد و بیست درخت انداخت، آنها را صاف کرد، چنان که هر تیری شصت ارش بود، و سر آنها را تیز کرد. آنها را دسته می کند و نزد اورشنبی می آورد. آنها در کشتی نشستند. تیرها را باز کردند. کشتی را در سیلان آب بردند و با بادبان به سرعت گذشتند. مسافت، یک ماه و پانزده روز است. ببین، که اورشنبی در روز سوم به آبهای مرگ می رسد.

اورشنبی به او، به گیلگمش می گوید:

"یکی از تیرها را با تبر محکم در کف دریا بکوب. آب های مرگ نباید به دستت بخورند، وگرنه خواهی مُرد. تیر دومی را بردار و آن را محکم در کف دریا فرو کن! سومی را بگیر، گیلگمش! آنرا بکوب!

چهارمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

پنجمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

ششمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

هفتمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

هشتمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

نهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

دهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

یازدهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!

دوازدهمی را، گیلگمش! آن را بکوب! ---"

تا گیلگمش صد و بیست درخت را به کار برد. اینک کمر بند را از میان باز می کند، پوست شیر را از تن جدا می اندازد و با دستی قوی دگل (دکل) را از جا می کند.

اوت ناپیشتم به دوردست ها نگاه می کند، با خود می گوید، و در قلب خود مشورت می کند:

"چرا صندوق های سنگ کشتی گم شده اند؟

و کسی که از من رخصت ندارد، در کشتی نشسته؟

آن که می آید، نمی تواند آدمی باشد؟!!

من بدو می نگرم: مگر آدمی نیست؟

من بدو می نگرم: مگر مرد نیست؟

من بدو می نگرم: مگر خدا نیست؟

او کاملاً همانند من است. – با دست زورمندی تیرها را در آب مرگ فرو می کوبد، تا جای صندوق های سنگ را بگیرند. صندوق هایی، که اورشنبی بر حسب معمول در آب می اندازد. اینک کشتی را به سلامت از پهلوی تیرها می گذرانند. الان است، که به ساحل جزیره برسند. اما تیرها تمام شده اند. پس مرد بیگانه دگل را بلند کرد، با تبر به دو نیم کرد و در آب کوفت و کشتی با یک فشار سخت به ساحل رسید."

اوت ناپیشتم از خانه پایین می رود و نزد بیگانه می شتابد

و اوت ناپیشتم با گیلگمش می گوید:

"نام خود را بر زبان بران. آن را به من بگو! من اوت ناپیشتم، آن که زندگی را

یافته."

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتم آمرزیده می گوید:

"نام من گیلگمش. از کوهستان های آنو آمده ام؛ راه درازی درنوشته ام، راه شَمَش

را. اینک، باری نگاهم بر تو افتاد ای اوت ناپیشتم دور!"

او تناپیشتم با او می گوید:
"چرا رُخان تو این گونه پژمرده اند؟
چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟
چرا روح تو اینگونه آشفته و قامت تو خم گشته؟
چرا درد در دل تو جا گرفته؟
مانند سرگردانان راه های دور به چشم می رسی.
از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده یی. چهره تو از تابش نیمروز سوخته.
چرا از راه دور، از دشت ها به این جا شتافته ای؟"

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتم دور، می گوید:
"چرا رُخان من پژمرده نباشند و پیشانی من چین تیرگی نخورده!
چگونه روح من آشفته نباشد و قامت من خمیده؟
چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟
چگونه من مانند سرگردانان راه های دور به چشم نرسم؟
چگونه چهره من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟
چگونه از دشت دور به این جا نشتافته باشم؟
برادر خُرد تر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد،
تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک
مالیدیم، او که در جنگل سدر منزل داشت؛
تا ما شیرها را در دره های تنگ کوهستانی شکار کردیم؛
دوست من، که با من در همه ی مخاطرات و سختی ها شریک بود، انکیدو، که من
دوست می داشتم، بسیار دوست می داشتم. - بهره آدمی بدو رسید.
شش روز و شش شب بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم. تا کِرم بر او افتاد.
من ترسیدن از مرگ را آموختم. از این رو به دشت گریختم،
سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده.
از این رو از دور به اینجا آمده ام، و راه درازی را پشت سر گذاشته ام.
چگونه می توانم، خاموش باشم؟ چگونه می توانم فریاد بکشم!

رفیق من، که من دوست می دارم، غبار زمین شده، انکیدو، دوست من، مانند خاک
رس زمین شده!

آیا من نیز نباید، با آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟

و گیلگمش با اوت ناپیشتیم می گوید:

"من می اندیشیدم، می خواهم، نزد اوت ناپیشتیم بروم، اوت ناپیشتیم دور؛ نزد آن
آمرزیده ی خوشبخت، که زندگی را یافته است. از این رو بیرون آمدم و در سرزمین ها
سرگردان شدم. از این رو از کوهستان هایی گذشتم، که گذشتن از آنها سخت است، از این
رو از رودها و دریاها گذشتم. به خرسندی از بخت نیک سیراب نشدم، از رنج سیر
نوشیدم؛ درد غذای من بود. هنوز به سابیتو نرسیده بودم، که ملبوس من از میان رفته بود.
بایست، پرنده وحشی، بز کوهی، گوزن و غزال شکار می کردم، گوشت آنها را می
خوردم. نیزه ی من بایست، شیر، پلنگ، سگ صحرایی را بکشد و پوست آنها جامه ی تن
من باشد. باشد، که شیاطین مرگ دروازه ی خود را قفل بزنند؛ با قیر و سنگ تخته کنند!
می خواهم شیاطین مرگ را نابود کنم، تا جشن آنها بیش از این نیاید! اوت ناپیشتیم، زندگی
را به من بشناسان! تو زندگی را یافته یی."

اوت ناپیشتیم با او، با گیلگمش، سخن می گوید:

شکوه و خشم را کنار بگذار! خدایان و مردم، هر یک را نصیبی است. پدر و مادر،
تو را آدمی به وجود آوردند. اگر چه دو سوم تو خدایانه است، یک سوم تو آدمی است و تو
را به سرنوشت آدمیان می کشاند. زندگی جاوید بهره آدمی نیست. مرگ وحشت آور است.
غایت هر زندگی!

آیا خانه را برای ابد می سازیم؟

پیمان را برای همیشه مهر می کنیم؟

برادران میراث را به جاوید تقسیم می کنند؟

آدمی همیشه از نشاط تولید برخوردار است؟

رود هر روز طغیان می کند و زمین را زیر خود می گیرد؟

مرغ کولیلو و کی رپا همیشه بهار را می بینند، چشم او چهره ی آفتاب را همیشه می بیند؟

از آغاز روزها دوامی در میان نبوده. مگر خفته و مرده همتای هم نیستند؟

بر روی هر دو آثار مرگ رسم نشده؟

چون آفتاب نوزادی را درود می فرستد، همان وقت آنوناکی، ارواح بزرگ و زورمند، جمع می شوند و مامتوم، الهه ی سرنوشت آفرین، نصیب آدمی را با همین معین می کنند. مرگ یا زندگی را آنها بخش می کنند. روزهای زندگی را معین می کنند، اما روزهای مرگ را نمی شمرند."

لوح یازدهم

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتم دور، سفن می گوید:

"اوت ناپیشتم، من تو را می نگرم، تو بزرگتر و پهن تر از من نیستی، تو به من می مانی، چنان که پدری به فرزندی. خلقت تو و من فرق ندارند، تو هم آدمی مانند من. اما من آسایش ناپذیرم. مرا برای نبرد آفریده اند. تو از نبرد روی گردانیده یی و به پشت خود آسوده یی. پس چگونه در جرگه ی خدایان داخل شدی، زندگی را جستی و یافتی؟"

اوت ناپیشتم با او می گوید:

"گیلگمش، می خواهم داستان پنهانی ی تو را باز کنم، و رازی از خدایان را بر تو بگشایم. شوریپک شهری است - تو خود می شناسی - در کنار فرات. خدایان چنین اندیشیدند، طوفانی به پا کنند. در مشاوره ی آنها إنا، خدای عمق آبها، نیز نشسته بود. وی تصمیم خدایان را با خانه ی نتی من حکایت کرد:

"خانه ی نتی، خانه ی نتی، دیوار! دیوار! کلبه ی نتی، بشنو! تو، ای مرد شوریپک، اوت ناپیشتم، پسر اوبارا - توتو، خانه یی از چوب بساز، آن را در کشتی قرار ده! بگذار، دارایی برود، زندگی را بجوی. مال را پست بشمار، حیات را دریاب! انواع دانه های زندگی را در کشتی بیار! پهنای و درازی آن متناسب باشند! کشتی را در همین لحظه بساز! آن را به دریای آب شیرین ببر و بامی بر آن بنا کن!"

من دریافتم و با إنا خداوندگارم، گفتم:

"خداوندگار، هر چه تو فرمان دهی، می کنم. با حرمت تمام دستورهای تو را انجام می دهم. اما به شهر، به مردم به سالخوردهگان چه باید بگویم؟"

إنا دهان باز کرد و با بنده ی خود، با من، سفن گفت:

تو، آدمیزاده، به آنها چنین بگو:

"انلیل، خدای خاک و سرزمین ها، در من به حسد می نگرد. از این رو نمی خواهم، در شهر بمانم. طاقت دیدن سرزمین انلیل را ندارم، می خواهم، به دریای آب شیرین بروم، تا

نزد اِنا منزل کنم، چه او مرا، خداوند نوازشگری است. آن یکی اما شما را با انواع ثروت ها تبرک خواهد کرد."

"همین که نخستین سپیده ی صبح درخشید، من همه چیز را آماده کردم. به طرف دریای آب شیرین رفتم، چوب و قیر تهیه دیدم. کشتی را طرح ریختم و آن را رسم کردم. همه ی کسان من قوی و ضعیف، همه دست به کار شدند. در ماه آفتاب بزرگ، کشتی تمام شد. هر چه داشتم بار کردم؛ سیم و زر بار کردم، دانه های زندگی بار کردم، زنان و کودکان را، خویشاوندان و طایفه را در کشتی نشاندم. چارپایان بزرگ و کوچک را سوار کردم. صنعتگران را از هر حرفه یی به کشتی بردم."

خداوند، مرا زمانی معین کرده بود :

"سر شب، چون خدایان تاریکی، باران وحشتناک فرو فرستادند، به درون کشتی برو و در را ببند!"

زمان فرا رسید. آدد، خدای هوا، باران وحشتناکی نازل کرد. من هوا را تماشا کردم. نگریستن در آن هراسناک بود. وارد کشتی شدم و در را بستم. زورق بزرگ را به سکان بان سپردم. چون صبح دمید، ابرهای سیاهی پدید آمدند. ارواح خبیث، خشم خود را می ریختند، روشنی ها به تاریکی برگشته بودند. طوفان وزیدن گرفت. آب ها می خروشیدند، آب ها به کوه ها رسیده بودند. آب ها بر مردم ریختند. خدایان خود از طوفان ترسیدند. گریختند و از کوه آسمان اَنو بالا رفتند. خدایان در آن جا مانند سگان خم گشته و کمین کرده بودند.

ایشتر مانند زنی، که زایمان سفتی داشته باشد، با صدای زیبای فدایانه ی خود فریاد می کشید؛ "سرزمین خوش پیشین، گل و لای شده، چرا که من در انجمن خدایان اندرز بدی دادم! چگونه توانستم، یک چنین فرمان وحشتناکی در انجمن خدایان بدهم! چگونه توانستم مردم خود را نابود کنم؟ سیل ایشان را مانند هجوم جنگ به هم ریخته یی می کشاند. آیا برای همین مردم را به تولید و توالد واداشتم، که اینک مانند تخم ماهی دریا را پر کنند؟!"

خدایان همه با او می گریند. خدایان نشسته و خم گشته و می گریند. رنج و درد لب های آنها را فرو بسته.

"شش روز و شش شب باران می خروشد. چنان که جوی ها می خروشدند. در روز هفتم از شدت طوفان کاست؛ خاموشی پی پدید آمد، چنان که بعد از نبردی. دریا آرام شد و طوفان بلا از پای نشست. من در هوا نگریستم، به کلی آرام شده بود. مردم همه گل شده بودند. سطح زمین بیغوله ی (گوشه خانه) یک نواختی شده بود. من دریچه پی را باز کردم، و روشنایی بر چهره ی من تافت. من بر زمین افتادم. نشستم و می گریم. من می گریم و اشک هایم بر گونه هایم جاری می شوند. به این بیغوله ی پهناور پُر از آب نظر انداختم. با صدای بلند فریاد کشیدم که، همه ی مردمان مرده اند!"

"پس از دوازده ساعت دوتایی، جزیره پی بیرون می آید. کشتی به جانب کوه نیسیس می راند. کشتی به خاک گرفت و بر کوه نیسیس استوار نشست. شش روز کوه، کشتی را نگه داشت و نگذاشت، بجنبد. همین که روز هفتم در رسید، کبوتری بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. کبوتر پرید و برگشت. جای آسایشی نیافته بود، از این جهت برگشته بود. زاغی بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. زاغ پرواز کرد. آب را دید، که فرو می نشیند؛ دانه خورد، زمین را خراشید، فریاد کشید و برگشت. پس من همه ی پرندگان را در بادی، که از چهار جهت می وزد، رها کردم. بره پی را قربانی کردم و از قله ی کوه گندم نذر پاشیدم، چوب سدر و مورْد (درختی همیشه سبز و دارای برگی خوشبو- آس) سوختم. خدایان بوی خوش را شنیدند؛ عطر خوش به بینی خدایان رسید و مطبوع آنها بود. خدایان مانند مگس گرد قربانی جمع شدند."

پون فاتون فدایان فرا رسید، زینت جواهری، که آنو، فدای آسمان، برای او ساخته بود، بلند کرد؛

"شما، همه ی خدایان! به این راستی، که من جواهر گردن خود را هرگز فراموش نمی کنم، می خواهم، همیشه به یاد این روزها باشم. و آنها را در تمام آینده هرگز فراموش نکنم! خدایان همه بر قربانی بریزند، انلیل نباید، بر قربانی بیاید! او، بی آنکه بیندیشد، طوفان پدید آورد و آدمی زادگان مرا به قضای فنا سپرد."

انلیل از آنجا گذشت، کشتی را دید. پس انلیل خشمگین شد، بر فدایان غضب کرد؛
"کدامست این موجود زنده پی که جان به در برده؟

هیچ آدمیزاده پی نمی بایست، با بلای من زنده می ماند!"

نی نیب، پرفاشگر خدایان، دهان به سفن باز کرد. با فدای خاک و سرزمین ها گفت :
"جز انا کیست، که کار عاقلانه کند؟ انا همه چیز را می فهمد و پُر از دانایی است!"

اما فدای عمق آبها دهان به سفن باز کرد، با انلیل گفت:

"ای خدای زبردست، تو، ای زورمند، چگونه می توانی، بی اندیشه چنین طوفانی پدید
کنی؟ هر که گناه می کند، بگذار به سزای خود برسد! آن که بزه می کند، بگذار کیفر ببیند.
اما مراقب باش، تا همه نابود نشوند؛ بدان را مجازات کن، زنهار همه را نیست نکنی! به
جای آن که طوفان انگیختی، می شد شیری بیاید و مردم را بکاهد. به جای آن که طوفانی
آوردی، می شد گرگی بفرستی، تا مردم را بکاهد. به جای طوفان، می شد قحطی بیاید و
سرزمین را متواضع کند. به جای طوفان بهتر بود، اِرا، خدای طاعون، بر زمین می آمد.
من، راز خدایان را فاش نکردم؛ به داناتر از همه نقش خوابی نمودم و از این رو طرح خدایان
را دانست، اینک با او تفقد کن!"

پس خدای خاک و سرزمین ها به کشتی فراز آمد، دست های مرا گرفت. مرا و همسر مرا
به خشکی برد. جفت مرا در پهلوی من به زانو نشاند. در وسط، پیشاپیش ما قرار گرفت.

دست ها را بر ما گذاشت و ما را تبرک کرد:

"اوت ناپیشتیم، تاکنون، آدمیزاد میرنده یی بود؛ اینک بایست، اوت ناپیشتیم و جفت او
همتای ما باشند. اوت ناپیشتیم باید در دور منزل کند. در کنار دریا، آن جا، که رودها به
دریا می ریزند"

این چنین بود، که خدایان مرا دور فرستادند و من را در دهانه رودها منزل دادند.

"اما، حالا کیست از خدایان، که بر تو رحمت کند. تو را در خدایان جمع کند، تا تو
زندگی یی را بیابی، که در جستجوی آن هستی؟ بکوش، شش روز و شش شب نخسبی!"

گیلگمش تازه می نشست، که خوابی بر او وزید مانند باد سختی.

اوت ناپیشتیم با او، با جفت خود، گفت:

"مرد قوی را ببین! او، که در طلب زندگی است. خواب بر او مانند بادی می وزد!"

زن با او، اوت ناپیشتیم دور، می گوید:

"او را تکان بده، تا بیدار باشد! از راهی، که آمده، بگذار سلامت برگردد. از دروازه
یی، که بیرون آمده، از همان به خانه مراجعت کند!"

اوت ناپیشتیم با او، با بفت خود، می گوید:

"آخ تو با آدمیزادگان رحم دلی! او را نان بیز و بالای سرش بگذار!"

وی او را نان پخت و بالای سرش گذاشت. روزهایی را، که او خفته بود، به دیوار
کشتی نشان می کرد:

"نان اول خشک است

نان دوم نیمه خشک است

نان سوم تر است

نان چهارم سفید است

نان پنجم زرد است

ششمی درست پخته

هفتمی ..."

پس ناگهان او را تکان می دهد، و مرد بیگانه بیدار می شود.

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، می گوید:

"در بی رمقی خواب بر من تاخت، خواب مانند زورمندی بر من افتاد. تو زود مرا
تکان دادی و بیدار کردی."

اوت ناپیشتیم با او، گفت:

"شش نان پخته شد، هنوز تو خفته بودی؛ روزهایی، که تو خفته بودی، نشانت می دهند."

گیلگمش با او، با اوت ناپیشتیم دور، می گوید:

"اینک چه کنم، اوت ناپیشتیم؟ به کجا روی آورم؟ خواب مرا مانند دزدی در ربود؛ در
خواب من مرگ نشسته. در حجره ی من و به هرجا، که باشم، او، مرگ، نشسته!"

اوت ناپیشتم با اورشنبی، با کشتی بان، گفت:

"اورشنبی، ساحل من از این پس نبایست، تو را ببیند. گذار آب نبایست، دیگر تو را راه بدهد! هیچ آدمی میرنده یی نبایست، دیگر به این طرف بیاری، اگر خود برای باغستان من له له بزند! مردی، که به اینجا آورده یی، جامه ی پلید بر تن دارد. زیبایی پیکر او را پوست جانوران گرفته است. اورشنبی، او را به محل استحمام ببر، تا خود را در آب پاک بشوید. پوست را دور بیندازد و دریا آنرا ببرد! پیکر او دوباره بایست، زیبا جلوه کند! سر او نوار تازه یی داشته باشد. جامه ی فاخری تن او را بپوشد، و بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد. تا از راه خویش به وطن برود. باید، این جامه بماند، و همیشه نو باشد!"

پس اورشنبی او را با خود برد و به محل استحمام رسانید؛ او خود را در آب پاک شست، پوست خود را دور انداخت، و دریا آنرا برد. پیکر او در زیبایی تازه یی درخشید. نوار تازه یی به سر پیچید. با جامه ی فاخر ملبس شد، تا بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد. تا از راه خویش به وطن برود. باید این جامه بماند، و همیشه نو باشد!

گیلگمش و اورشنبی در کشتی نشستند، در سیلان آب می نگرستند. راه سفر می رفتند؛

که زن او به او، اوت ناپیشتم دور گفت:

"گیلگمش رفت. او مشقات بسیار کشید، و رنج فراوان را تحمل کرد. او را چه می دهی، تا خوشبخت به وطن مراجعت کند؟"

گیلگمش شنید. تیر کشتی را گرفت. زورق را دوباره به ساحل فشار داد.

اوت ناپیشتم با او، با گیلگمش، می گوید:

"گیلگمش تو رفتی، تو مشقات بسیار کشیدی و رنج فراوان تحمل کردی. تو را چه باید بدهم، تا تو خوشبخت به وطن مراجعت کنی؟ - من رازی را بر تو آشکار می کنم. از گیاه اعجازآمیز پنهانی یی تو را آگاه می سازم. آن گیاه مانند خاری است و در اعماق دور زیر دریا می روید؛ خار آن مانند نیزه ی خارپشت است و در دریای آب شیرین دور می روید. اگر این گیاه را به دست آوری و از آن بخوری، جوانی و زندگی جاویدانی خواهی یافت."

گیلگمش سخنان او را شنید. و آنها دورادور در دریا پیش رفتند. به دریای آب شیرین دور رسیده بودند. پس کمر بند خود را باز کرد. بالاپوش خود را از تن انداخت. وزنه های سنگین به پای خود بست، و آنها او را به قعر کشانیدند. در دریای جهان فرو بردند؛ پس او گیاهی دید مانند خاری. گیاه را برداشت و محکم در دست نگه داشت. وزنه های سنگین را برید و از پهلوی کشتی بیرون آمد. در جوار کشتی بان در زورق نشست. و گل اعجاز آمیز دریا در دست او بود.

گیلگمش با اورشنبی، با کشتی بان می گوید:

"اورشنبی، گیاه، اینجا، نزد من است! این گیاهی است، که زندگی می بخشد! حسرت سوزان آدمی اینک برآورده می شود، قدرت کامل جوانی را نگه می دارد. می خواهم آنرا به اوروک دیوار کشیده ی خود ببرم. می خواهم همه پهلوانان را از آن بخورانم. به بسیاری می خواهم، آنرا بخش کنم. نام گیاه این است: پیر دوباره جوان می شود. من از آن می خورم، تا قدرت جوانی را از سر بگیرم."

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند. و قطعه خاکی دیدند. پس از سی ساعت پهلو گرفتند و منزل کردند. گیلگمش استخری دید، آب آن تازه و خنک. در آب رفت، در خنکی خوش آن شستشو کرد. ماری بوی گیاه را شنید؛ پیش خزید و گیاه را خورد. پوست خود را دور انداخت و جوان شد. - او برمی گردد و نعره و نفرین می کشد. و گیلگمش بر زمین می نشیند و می گرید. اشک ها بر چهره ی او سرازیر می شوند.

او در پشیم اورشنبی کشتی بان می نگردد:

"برای کی، اورشنبی، بازوهای من کوشیدند؟ برای کی خون دل من می چرخد؟ من رنجیدم و بهره ی نیک آن نصیب من نشد؛ به کرم خزنده ی خاک نیکی کردم! این گیاه، مرا به دریاها کشید؛ حال می خواهم، از دریاها و رودها اجتناب کنم. کشتی در ساحل بماند."

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند و جزئی از برج معبد را دیدند. پس از سی ساعت دوتایی اقامت کردند و چشمان خود را به شهری، که معبد مقدس در آن بود، باز کردند. به اوروک وارد شدند، به شهری، که دیوارهای بلند دارد.

گیلگمش با او، با اورشنبی کشتی بان، می گوید:

"از دیوار، اورشنبی، بالا برو! بر دیوار اوروک بگرد، اوروک، شهری، که حصارهای محکم دارد! ببین پایه ی آن چه محکم است، کوه معبد چه بلند خاک ریزی شده. بناهای عظیم را، که از خشت ساخته اند، بنگر، و همه ی این خشت ها پخته اند! هفت استاد دانا، مشاوران من، طرح ها را به من داده اند. - قطعه یی از شهر، زمین باغی، مشکوی زنانی، بایست، از تو باشد. در اوروک بایست، خانه ی خود را بسازی!"

لوح دوازدهم

گیلگمش بر اوروک، بر شهری، که حصار آن بلند است، فرمانروا است.

کاهنان جادوگر و تفسیرکنندگان ارواح را حاضر می‌کند:

"روح انکیدو را فرا خوانید! به من بگویید، چگونه می‌توانم، سایه ی انکیدو را ببینم! می‌خواهم، سرنوشت مردگان را از او بپرسم!"

سالفورده ترین کاهنان گفت:

"گیلگمش، اگر می‌خواهی، به دنیای زیر خاک، به منزل خدای بزرگ مردگان بروی، بایست، با جامه های چرکین بیایی. روغن نغز بر خویش نیندایی، تا ارواح مردگان مطرود را بوی خوش آن نفریبد، که گرد تو پرواز کنند. کمان را نبایست، بر زمین بگذاری، تا آنها، که تو با تیر کشته ای بر تو جمع نشوند. گرز را نبایست، در دست نگه داری، تا ارواح مردگان نرَمند. کفش بر پای خود نپوشی و نرم نرم گام برداری. زنی، که دوست داری، نبایست ببوسی. زنی، که بر او خشمگینی، نبایست، بزنی. فرزندی، که دوست داری، نبایست در آغوش بکشی. فرزندی، که بر او خشمگینی نبایست، مجازات کنی، تا ضجه های مردم زیر خاک تو را پریشان نسازد."

گیلگمش راه بیابان بزرگ را، راه دروازه ی زیر خاک را، پیش می‌گیرد. به خانه ی تاریک ایرکالا می‌رسد. به طرف منزل او گام می‌نهد. آن جا، که هر کس یک بار داخل شده، دیگر برنگشته؛ راهی، که می‌رفت، راهی بود، که برگشت نداشت. به منزلگاهی، که ساکنین آن از روشنی محرومند. غبار زمین خوراک آنها است و خاک رس غذای آنها. روشنایی نمی‌بینند و در تاریکی می‌نشینند. تن آنها با پَر پوشیده و مانند مرغان بال دارند.

وی به در می‌کوبد و دربان را با این کلمات مخاطب می‌سازد:

"آهای، دربان، دروازه ی خود را باز کن، تا بتوانم، داخل شوم! اگر در را نگشایی،

در را می‌شکنم و کلون را خورد می‌کنم!"

دربان دروازه را بر وی گشود، بالاپوش را گرفت، او را از هفت دروازه گذراند.
همه ی جامه های وی را گرفت. چنان که وی برهنه در کشور مردگان درآید.

او در برابر الهه ارشکیگال آمد و گفت:

"بگذار، انکیدو، رفیق من، نزد من بیاید، تا او را از سرنوشت مردگان بپرسم!"

اما، پاسدار و کلید دار الهه ی مرده را نگه داشته بود، الهه خود نیز او را رها نمی کرد.

ارشکیگال بلند با گیلگمش چنین گفت:

"دوباره برگرد! مرده را نمی توانی، ببینی. کسی تو را به اینجا نخوانده!"

وی غم زده بیرون آمد. جامه های خود را برداشت و از هفت دروازه گذشت. به آب عمیق رسید.

و نزد ائا، فدای دانای ژرفاها، استغاثه کرد:

"سایه ی انکیدو را از زیر خاک بر من بفرست! دنیای زیر خاک او را رها نمی

کند."

پدر اعماق، سفن او را شنید، و با نرگال زورمند، فدای مردگان، گفت:

"بشتاب، سوراخی در زمین بگشای! روح انکیدو را بیرون بیار، تا وی با برادر

خود، گیلگمش گفتگو کند."

چون نرگال زورمند این را شنید، با شتاب سوراخی در زمین گشود، و سایه ی انکیدو

را بیرون آورد. یکدیگر را شناختند، و از هم دور ماندند.

با هم سخن می گفتند. گیلگمش فریاد می کشد و سایه پاسخ او را می غرد؛

گیلگمش دهان باز کرد و گفت:

"حرف بزن، دوست من! حرف بزن، دوست من! از قانون خاکی، که دیدی، اینک

مرا بیاگهان!"

"نمی توانم، از آن به تو چیزی بگویم. رفیق، نمی توانم، چیزی بگویم. اگر قانون خاکی، که دیده ام، بر تو بگویم، خواهی نشست و خواهی گریست."

"می خواهم، همیشه بنشینم و همیشه بگریم!"

"بین، رفیقی، که تو او را به دست می سودی و قلب تو خوشنود می شد، کرم ها او را مانند جامه ی کهنه یی می خورند. انکیدو، دوست تو، که دست تو را می گرفت، مانند خاک رس شده، او غبار زمین شده. او در خاک افتاد و خاک شد."

گیلگمش می خواست، باز هم بیشتر بپرسد، که سایه انکیدو ناپدید گردید. —

گیلگمش به اوروک بازگشت، به شهری، که حصارهای بلند دارد. معبد بر فراز کوه مقدس به آسمان سرکشیده.

گیلگمش بر زمین افتاد، تا بخسبد؛ و مرگ او را در تالار درخشنده ی قصر وی در آغوش کشید.



واژه نامه به ترتیب الفبای انگلیسی

انگلیسی	فارسی	معنی	صفحه	تکرار
Adad	ادد	خدای رعد و برق	۱۶	۲
Adonic	ادونیس	خدای یونانی	۱۰	۱
Antu	انتو	مادر ایشتر	۳۰	۱
Anu	آنو	خدای آسمان، پدر ایشتر	۱۳	۱۷
Anunnaki	انوناکی	ارواح بزرگ	۵۳	۱
Aruru	ارورو	الهه ی قالب پرداز	۱۳	۳
Austen Henry Layard	اوستن هنری لایار	معاونت وزارت خارجه انگلیس ۱۸۳۹	۳	۷
Aya	آیا	معشوقه شمش	۲۴	۲
Dallalu	دلالو		۳۰	۱
Demorgan	دمرگان	محقق	۹	۱
Elamaku	الاماكو	چوب ...	۲۲	۱
Elgamax	الگاماخ	معبد ...	۲۳	۲
Enkidu	انکیدو	پهلوان دوم داستان	۴	۹۱
Enlil	انلیل	خدای سرزمین	۱۹	۷
Ere	ارا	خدای طاعون	۵۷	۱
Ereshkigal	ارشکیگال	خدای خاک و زیر خاک	۲۲	۳
Georg Burckhart	گئورک بورکهارت	مترجم آلمانی	۲	۱
George Smith	جرج اسمیت	مترجم لوحه های میخی	۴	۲
Gilgamesh	گیلگمش	پهلوان اول داستان	۲	۱۹۷
Irkalla	ایرکالا	خدای زیر خاک	۲۲	۲
Irnini	ایرنی نی	خدای جنگل سدر	۲۶	۳
Ishtar	ایشتر	الهه ی عشق	۱۴	۲۲
Ishullanu	ایشولانو	باغبان انو	۳۰	۳
Kappi	کپی	بال من ...	۳۰	۲
Kirippa	کی ریپا	مرغ ...	۵۲	۱
Kish	کیش	نام محل	۹	۱
Kulilu	کولیلو	مرغ ...	۵۲	۱

kyaxares	هوختشتره - کواکارس	پادشاه ماد	۴	۱
Larissa	لاریسا	نام محل	۳	۱
Lugalbanda	لوگال باندا	خدای گیلگمش	۳۲	۱
Mametum	مامتوم	خدای سرنوشت	۵۳	۱
Mardok	مردوک	خدای شهر	۱۳	۱
Mashu	مَشو	کوه	۳۹	۲
Nergal	نِرگال	خدای مردگان	۶۳	۲
Nin - Urum	نین - اوروم	خاتون برج زندگی	۳۹	۱
Ninib	نی نیب	خدای پرخاشگر	۱۳	۳
Nippur	نیپور	شهر ...	۹	۲
Nissir	نیسییر	کوهی که کشتی اوت ناپیشتیم در آن نشست	۵۶	۲
Our	اور	خرابه های	۹	۲
Rishat	ریشات	مادر گیلگمش	۱۷	۴
S.Langdon	لانگدون	الواح نیپور	۹	۲
Shamash	شَمَش	خدای آفتاب	۱۶	۲۹
Shuirpak	شورپیک	شهری در کنار فرات	۵۴	۲
Siduri Sabitu	سیدوری سابیتو	زن دانای کوه آسمان	۴۳	۱۵
Sin	سین	خدای ماه	۳۹	۱
Sumukan	سوموکان	خدای کشتزارها و گله ها	۱۳	۱
Tammuz	تموز	خدای بهار	۱۰	۳
Ubara - Tutu	اوبارا - توتو	پدر اوت ناپیشتیم	۵۴	۱
Urshanabi	اورشَنابی	کشتی بان اوت ناپیشتیم	۴۶	۲۵
Uruk	اوروک	پایتخت گیلگمش	۱۲	۳۱
Utnapishtim	اوت ناپیشتیم	مردی که زندگی را یافته (نوح و خضر)	۴	۴۰
Utukki	اوتوکی	داور هلاکت بار	۲۲	۱
Watllin	لانگدون واتلین		۹	۱
Xenophon	کنستوفون		۳	۱
Xumbaba	خومبابا	جنگل بان سدرها	۱۹	۲۸
	وولی	باستان شناس ۱۹۲۶ در خرابه های اور	۹	۱

۱	۴	پسر آشور بانیپال	سین شار ایشکون	
۱	۱۱	حماسه هومر	ایلیاد	
۱	۹	نام محل	بغارکوی	
۱	۴	یابنده تعدادی از الواح	هرمز درسام	
۲	۴	محلّی در ساحل مقابل موصل	کویونجیک	
۴	۵۴		نتی من	
۵	۶		حمورابی	
۸	۱۶	خدای ژرفاها	إِئَا	
۱۰	۴	پادشاه آشور	آشور بانیپال	

واژه نامه به ترتیب الفبای فارسی

تکرار	صفحه	معنی	فارسی	انگلیسی
۱۰	۴	پادشاه آشور	آشور بانیپال	
۱۷	۱۳	خدای آسمان، پدر ایشتر	آنو	Anu
۲	۲۴	معشوقه شمش	آیا	Aya
۸	۱۶	خدای ژرفاها	اِنا	
۹۱	۴	پهلوان دوم داستان	انکیدو	Enkidu
۲	۱۶	خدای رعد و برق	ادد	Adad
۱	۱۰	خدای یونانی	ادونیس	Adonic
۱	۵۷	خدای طاعون	ارا	Ere
۳	۲۲	خدای خاک و زیر خاک	ارشکیگال	Ereshkigal
۳	۱۳	الهه ی قالب پرداز	ارورو	Aruru
۱	۲۲	چوب ...	الاماگو	Elamaku
۲	۲۳	معبد ...	الگاماخ	Elgamax
۱	۳۰	مادر ایشتر	انتو	Antu
۷	۱۹	خدای سرزمین	انلیل	Enlil
۱	۵۳	ارواح بزرگ	انوناکی	Anunnaki
۱	۵۴	پدر اوت ناپیشتیم	اوبارا - توتو	Ubara - Tutu
۴۰	۴	مردی که زندگی را یافته (نوح و خضر)	اوت ناپیشتیم	Utnapishtim
۱	۲۲	داور هلاکت بار	اوتوکی	Utukki
۲	۹	خرابه های	اور	Our
۲۵	۴۶	کشتی بان اوت ناپیشتیم	اورشَنبی	Urshanabi
۳۱	۱۲	پایتخت گیلگمش	اوروک	Uruk
۷	۳	معاونت وزارت خارجه انگلیس ۱۸۳۹	اوستن هنری لایار	Austen Henry Layard
۲	۲۲	خدای زیر خاک	ایرکالا	Irkalla
۳	۲۶	خدای جنگل سدر	ایرنی نی	Irnini
۲۲	۱۴	الهه ی عشق	ایشتر	Ishtar
۳	۳۰	باغبان انو	ایشولانو	Ishullanu
۱	۱۱	حماسه هومر	ایللیاد	

	بغار کوی	نام محل	۹	۱
Tammuz	تموز	خدای بهار	۱۰	۳
George Smith	جرج اسمیت	مترجم لوحه های میخی	۴	۲
	حمورابی		۶	۵
Xumbaba	خومبابا	جنگل بان سدرها	۱۹	۲۸
Dallalu	دلالو		۳۰	۱
Demorgan	دمرگان	محقق	۹	۱
Rishat	ریشات	مادر گیلگمش	۱۷	۴
Sumukan	سوموکان	خدای کشتزارها و گله ها	۱۳	۱
Siduri Sabitu	سیدوری سابیتو	زن دانای کوه آسمان	۴۳	۱۵
Sin	سین	خدای ماه	۳۹	۱
	سین شار ایشکون	پسر آشور بانیپال	۴	۱
Shamash	شَمَش	خدای آفتاب	۱۶	۲۹
Shuirpak	شورپیک	شهری در کنار فرات	۵۴	۲
Kappi	کپی	بال من ...	۳۰	۲
Xenophon	کنستوفون		۳	۱
Kulilu	کولیلو	مرغ ...	۵۲	۱
	کویونجیک	محلی در ساحل مقابل موصل	۴	۲
Kirippa	کی ریپا	مرغ ...	۵۲	۱
Kish	کیش	نام محل	۹	۱
Georg Burckhart	گئورک بورکهارت	مترجم آلمانی	۲	۱
Gilgamesh	گیلگمش	پهلوان اول داستان	۲	۱۹۷
Larissa	لاریسا	نام محل	۳	۱
S.Langdon	لانگدون	الواح نیپور	۹	۲
Watllin	لانگدون واتلین		۹	۱
Lugalbanda	لوگال باندا	خدای گیلگمش	۳۲	۱
Mardok	مردوک	خدای شهر	۱۳	۱
Mashu	مَشو	کوه	۳۹	۲
Mametum	مامتوم	خدای سرنوشت	۵۳	۱
Nergal	نِرگال	خدای مردگان	۶۳	۲
	نتی من		۵۴	۴

Ninib	نی نیب	خدای پر خاشگر	۱۳	۳
Nippur	نیپور	شهر ...	۹	۲
Nissir	نیسیر	کوهی که کشتی اوت ناپیشتیم در آن نشست	۵۶	۲
Nin - Urum	نین - اوروم	خاتون برج زندگی	۳۹	۱
	وولی	باستان شناس ۱۹۲۶ در خرابه های اور	۹	۱
	هرمز درسام	یابنده تعدادی از الواح	۴	۱
kyaxares	هوخشتره - کواکارس	پادشاه ماد	۴	۱

واژه نامه به ترتیب معنی

تکرار	صفحه	معنی	فارسی	انگلیسی
۱	۵۳	ارواح بزرگ	انوناکی	Anunnaki
۲	۹	الواح نیپور	لانگدون	S.Langdon
۲۲	۱۴	الهه ی عشق	ایشتر	Ishtar
۳	۱۳	الهه ی قالب پرداز	ارورو	Aruru
۱	۹	باستان شناس ۱۹۲۶ در خرابه های اور	وولی	
۳	۳۰	باغبان انو	ایشولانو	Ishullanu
۲	۳۰	بال من ...	کپی	Kappi
۱۰	۴	پادشاه آشور	آشور بانیپال	
۱	۴	پادشاه ماد	هوخشتره - کواکارس	kyaxares
۳۱	۱۲	پایتخت گیلگمش	اوروک	Uruk
۱	۵۴	پدر اوت ناپیشتیم	اوبارا - توتو	Ubara - Tutu
۱	۴	پسر آشور بانیپال	سین شار ایشکون	
۱۹۷	۲	پهلوان اول داستان	گیلگمش	Gilgamesh
۹۱	۴	پهلوان دوم داستان	انکیدو	Enkidu
۲۸	۱۹	جنگل بان سدرها	خومبابا	Xumbaba
۱	۲۲	چوب ...	الاماکو	Elamaku
۱	۱۱	حماسه هومر	ایلیاد	
۱	۳۹	خاتون برج زندگی	نین - اوروم	Nin - Urum
۱۷	۱۳	خدای آسمان، پدر ایشتر	آنو	Anu
۲۹	۱۶	خدای آفتاب	شمش	Shamash
۳	۱۰	خدای بهار	تموز	Tammuz
۳	۱۳	خدای پر خاشگر	نی نیب	Ninib
۳	۲۶	خدای جنگل سدر	ایرنی نی	Irnini
۳	۲۲	خدای خاک و زیر خاک	ارشکیگال	Ereshkigal
۲	۱۶	خدای رعد و برق	ادد	Adad
۲	۲۲	خدای زیر خاک	ایرکالا	Irkalla
۸	۱۶	خدای ژرفاها	اِنا	
۷	۱۹	خدای سرزمین	انلیل	Enlil

Mametum	مامِتوم	خدای سرنوشت	۵۳	۱
Mardok	مَرِدوک	خدای شهر	۱۳	۱
Ere	ارا	خدای طاعون	۵۷	۱
Sumukan	سوموکان	خدای کشتزارها و گله ها	۱۳	۱
Lugalbanda	لوگال باندا	خدای گیلگمش	۳۲	۱
Sin	سین	خدای ماه	۳۹	۱
Nergal	نِرگال	خدای مردگان	۶۳	۲
Adonic	ادونیس	خدای یونانی	۱۰	۱
Our	اور	خرابه های	۹	۲
Utukki	اوتوکی	داور هلاکت بار	۲۲	۱
Siduri Sabitu	سیدوری سابیتو	زن دانای کوه آسمان	۴۳	۱۵
Nippur	نیپور	شهر ...	۹	۲
Shuirpak	شورپیک	شهری در کنار فرات	۵۴	۲
Urshanabi	اورشَنابی	کشتی بان اوت ناپیشتیم	۴۶	۲۵
Mashu	مَشو	کوه	۳۹	۲
Nissir	نیسیِر	کوهی که کشتی اوت ناپیشتیم در آن نشست	۵۶	۲
Antu	انتو	مادر ایشتر	۳۰	۱
Rishat	ریشات	مادر گیلگمش	۱۷	۴
Georg Burckhart	گئورک بورکهارت	مترجم آلمانی	۲	۱
George Smith	جرج اسمیت	مترجم لوحه های میخی	۴	۲
Demorgan	دمرگان	محقق	۹	۱
	کویونجیک	محلی در ساحل مقابل موصل	۴	۲
Utnapishtim	اوت ناپیشتیم	مردی که زندگی را یافته (نوح و خضر)	۴	۴۰
Kirippa	کی رپا	مرغ ...	۵۲	۱
Kulilu	کولیلو	مرغ ...	۵۲	۱
Austen Henry Layard	اوستن هنری لایار	معاونت وزارت خارجه انگلیس ۱۸۳۹	۳	۷
Elgamax	الگاماخ	معبد ...	۲۳	۲
Aya	آیا	معشوقه شَمَش	۲۴	۲

Kish	کیش	نام محل	۹	۱
Larissa	لاریسا	نام محل	۳	۱
	بغارکوی	نام محل	۹	۱
	هرمز درسام	یابنده تعدادی از الواح	۴	۱
Dallalu	دلّالو		۳۰	۱
Watllin	لانگدون واتلین		۹	۱
Xenophon	کنستوفون		۳	۱
	حمورابی		۶	۵
	نتی من		۵۴	۴

واژه نامه به ترتیب تعداد تکرار واژه

تکرار	صفحه	معنی	فارسی	انگلیسی
۱	۱۰	خدای یونانی	ادونیس	Adonic
۱	۳۰	مادر ایشتر	انتو	Antu
۱	۵۳	ارواح بزرگ	انوناکی	Anunnaki
۱	۳۰		دلّالو	Dallalu
۱	۹	محقق	دمرگان	Demorgan
۱	۲۲	چوب ...	الاماکو	Elamaku
۱	۵۷	خدای طاعون	ارا	Ere
۱	۲	مترجم آلمانی	گئورک بورکهارت	Georg Burckhart
۱	۵۲	مرغ ...	کی ریپا	Kirippa
۱	۹	نام محل	کیش	Kish
۱	۵۲	مرغ ...	کولیلو	Kulilu
۱	۴	پادشاه ماد	هوخستره - کواکارس	kyaxares
۱	۳	نام محل	لاریسا	Larissa
۱	۳۲	خدای گیلگمش	لوگال باندا	Lugalbanda
۱	۵۳	خدای سرنوشت	مامتوم	Mametum
۱	۱۳	خدای شهر	مردوک	Mardok
۱	۳۹	خاتون برج زندگی	نین - اوروم	Nin - Urum
۱	۳۹	خدای ماه	سین	Sin
۱	۱۳	خدای کشتزارها و گله ها	سوموکان	Sumukan
۱	۵۴	پدر اوت ناپیشتیم	اوبارا - توتو	Ubara - Tutu
۱	۲۲	داور هلاکت بار	اوتوکی	Utukki
۱	۹		لانگدون واتلین	Watllin
۱	۳		کنستوفون	Xenophon
۱	۹	باستان شناس ۱۹۲۶ در خرابه های اور	وولی	
۱	۴	پسر آشور بانیپال	سین شار ایشکون	
۱	۱۱	حماسه هومر	ایلپاد	
۱	۹	نام محل	بغارکوی	

	هرمز درسام	یابنده تعدادی از الواح	۴	۱
Adad	آدد	خدای رعد و برق	۱۶	۲
Aya	آیا	معشوقه شمش	۲۴	۲
Elgamax	الگاماخ	معبد ...	۲۳	۲
George Smith	جرج اسمیت	مترجم لوحه های میخی	۴	۲
Irkalla	ایرکالا	خدای زیر خاک	۲۲	۲
Kappi	کپی	بال من ...	۳۰	۲
Mashu	مَشو	کوه	۳۹	۲
Nergal	نِرگال	خدای مردگان	۶۳	۲
Nippur	نیپور	شهر ...	۹	۲
Nissir	نیسیر	کوهی که کشتی اوت ناپیشتیم در آن نشست	۵۶	۲
Our	اور	خرابه های	۹	۲
S.Langdon	لانگدون	الواح نیپور	۹	۲
Shuirpak	شورپک	شهری در کنار فرات	۵۴	۲
	کویونجیک	محلی در ساحل مقابل موصل	۴	۲
Aruru	ارورو	الهه ی قالب پرداز	۱۳	۳
Ereshkigal	ارشکیگال	خدای خاک و زیر خاک	۲۲	۳
Irnini	ایرنی نی	خدای جنگل سدر	۲۶	۳
Ishullanu	ایشولانو	باغبان انو	۳۰	۳
Ninib	نی نیب	خدای پر خاشگر	۱۳	۳
Tammuz	تموز	خدای بهار	۱۰	۳
Rishat	ریشات	مادر گیلگمش	۱۷	۴
	نتی من		۵۴	۴
	حمورابی		۶	۵
Austen Henry Layard	اوستن هنری لایار	معاونت وزارت خارجه انگلیس ۱۸۳۹	۳	۷
Enlil	انلیل	خدای سرزمین	۱۹	۷
	اِئا	خدای ژرفاها	۱۶	۸
	آشور بانپال	پادشاه آشور	۴	۱۰
Siduri Sabitu	سیدوری سابیتو	زن دانای کوه آسمان	۴۳	۱۵
Anu	آنو	خدای آسمان، پدر ایشتر	۱۳	۱۷

Ishtar	ایشتر	الهه ی عشق	۱۴	۲۲
Urshanabi	اورشَنَبی	کشتی بان اوت ناپیشتیم	۴۶	۲۵
Xumbaba	خومبابا	جنگل بان سدرها	۱۹	۲۸
Shamash	شَمَش	خدای آفتاب	۱۶	۲۹
Uruk	اوروک	پایتخت گیلگمش	۱۲	۳۱
Utnapishtim	اوت ناپیشتیم	مردی که زندگی را یافته (نوح و خضر)	۴	۴۰
Enkidu	انکیدو	پهلوان دوم داستان	۴	۹۱
Gilgamesh	گیلگمش	پهلوان اول داستان	۲	۱۹۷

واژه نامه به ترتیب شماره صفحه

تکرار	صفحه	معنی	فارسی	انگلیسی
۱	۲	مترجم آلمانی	گئورک بورکهارت	Georg Burckhart
۱۹۷	۲	پهلوان اول داستان	گیلگمش	Gilgamesh
۷	۳	معاونت وزارت خارجه انگلیس ۱۸۳۹	اوستن هنری لایار	Austen Henry Layard
۱	۳	نام محل	لاریسا	Larissa
۱	۳		کنستوفون	Xenophon
۹۱	۴	پهلوان دوم داستان	انکیدو	Enkidu
۲	۴	مترجم لوحه های میخی	جرج اسمیت	George Smith
۱	۴	پادشاه ماد	هوخشتره - کواکارس	kyaxares
۴۰	۴	مردی که زندگی را یافته (نوح و خضر)	اوت ناپیشتم	Utnapishtim
۱	۴	پسر آشور بانیپال	سین شار ایشکون	
۱	۴	یابنده تعدادی از الواح	هرمز درسام	
۲	۴	محلی در ساحل مقابل موصل	کویونجیک	
۱۰	۴	پادشاه آشور	آشور بانیپال	
۵	۶		حمورابی	
۱	۹	محقق	دمرگان	Demorgan
۱	۹	نام محل	کیش	Kish
۲	۹	شهر ...	نیپور	Nippur
۲	۹	خرابه های	اور	Our
۲	۹	الواح نیپور	لانگدون	S.Langdon
۱	۹		لانگدون واتلین	Watllin
۱	۹	باستان شناس ۱۹۲۶ در خرابه های اور	وولی	
۱	۹	نام محل	بغارکوی	
۱	۱۰	خدای یونانی	ادونیس	Adonic
۳	۱۰	خدای بهار	تموز	Tammuz
۱	۱۱	حماسه هومر	ایلیاد	

Uruk	اوروک	پایتخت گیلگمش	۱۲	۳۱
Anu	آنو	خدای آسمان، پدر ایشتر	۱۳	۱۷
Aruru	ارورو	الہہ ی قالب پرداز	۱۳	۳
Mardok	مردوک	خدای شهر	۱۳	۱
Ninib	نی نیب	خدای پر خاشگر	۱۳	۳
Sumukan	سوموکان	خدای کشتزارها و گلہ ہا	۱۳	۱
Ishtar	ایشتر	الہہ ی عشق	۱۴	۲۲
Adad	ادد	خدای رعد و برق	۱۶	۲
Shamash	شمش	خدای آفتاب	۱۶	۲۹
	اِنا	خدای ژرفاها	۱۶	۸
Rishat	ریشات	مادر گیلگمش	۱۷	۴
Enlil	انلیل	خدای سرزمین	۱۹	۷
Xumbaba	خومبابا	جنگل بان سدرها	۱۹	۲۸
Elamaku	الاماكو	چوب ...	۲۲	۱
Ereshkigal	ارشکیگال	خدای خاک و زیر خاک	۲۲	۳
Irkalla	ایرکالا	خدای زیر خاک	۲۲	۲
Utukki	اوتوکی	داور ہلاکت بار	۲۲	۱
Elgamax	الگاماخ	معبد ...	۲۳	۲
Aya	آیا	معشوقہ شمش	۲۴	۲
Irnini	ایرنی نی	خدای جنگل سدر	۲۶	۳
Antu	انتو	مادر ایشتر	۳۰	۱
Dallalu	دلالو		۳۰	۱
Ishullanu	ایشولانو	باغبان انو	۳۰	۳
Kappi	کپی	بال من ...	۳۰	۲
Lugalbanda	لوگال باندا	خدای گیلگمش	۳۲	۱
Mashu	مشو	کوه	۳۹	۲
Nin - Urum	نین - اوروم	خاتون برج زندگی	۳۹	۱
Sin	سین	خدای ماہ	۳۹	۱
Siduri Sabitu	سیدوری سابیتو	زن دانای کوه آسمان	۴۳	۱۵
Urshanabi	اورشَنبَی	کشتی بان اوت ناپیشتم	۴۶	۲۵
Kirippa	کی ریپا	مرغ ...	۵۲	۱
Kulilu	کولیلو	مرغ ...	۵۲	۱

Anunnaki	انوناکی	ارواح بزرگ	۵۳	۱
Mametum	مامتوم	خدای سرنوشت	۵۳	۱
Shuirpak	شورپیک	شهری در کنار فرات	۵۴	۲
Ubara - Tutu	اوبارا - توتو	پدر اوت ناپیشتیم	۵۴	۱
	نتی من		۵۴	۴
Nissir	نیسیر	کوهی که کشتی اوت ناپیشتیم در آن نشست	۵۶	۲
Ere	ارا	خدای طاعون	۵۷	۱
Nergal	نرگال	خدای مردگان	۶۳	۲